۳۷۶

۱۶۴۱۵

لوایح = شرح قصیدهٔ ابن فارض
ضمیمه شرح قصیده میر فندرسکی

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس

از مجموعه صالح ۞ قلنکی ۱۲۵۰/

اسم کتاب شرح قصیده ابن فارض / ۱. لوامع جامی

مصنف

مؤلف از نورالدین عبدالرحمن جامی

خطی شکسته نستعلیق خط ... ۱۹ سطری

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۵۰ عدد اوراق ۵۳

جزء کتب عرفان / شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۶۴۱۵ شماره قبض

واقف دکتر بنیاد مستضعفان تاریخ وقف شهریور ۱۳۶۷

طول ۲۱/۷ عرض ۱۴/۱ شماره صفحات

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانه من جمیل لیس لوجهه نقاب الا النور ولا لجماله حجاب الا الظهور

ای گشته نهان ز غایت پیدایی / عینی همه عالمی ز بس یکتایی
زان بیشتری که در عبارت گنجی / زان پاکتری که در اشارت آیی

الهی بحرمت آنانکه بکام همت پی بسراپرده عزت و وحدت تو برده اند و در راه ایشان نه گام پیدا و نه پی و از جام وحدت می عشق و محبت تو خورده اند و در بزم ایشان نه جام هویدا و نه می که بفرق ذلت ما خاک نشینان از شاه راه آن نازنینان گردی فرست و بکام امید ما خاکساران از بزمگاه آن کامکاران جرعه دردی رسان

یارب ای گنج کرم جامی بخش / وز ساغر دولتم سرانجامی بخش
کامم ز تو جز غایت ناکامی نیست / ای غایت کامها ز ناکامی بخش

الهی بعزت آنانکه قدم عزیمت در طریق متابعت حبیب تو استوار داشته اند و علم کرامت از حضیض خودی و هستی باوج بیخودی و نیستی افراشته اند که قدم همت ما سست قدمان از رسوخ بر جاده شریعت و سجاده طریقت او بهره مند دار و علم دولت ما پست علمان را باقتفاء آثار و اقتباس انوار او سر بلند گردان

همتان

یارب بکریم مصطفی بارم ده / باشد که ستوه نیستی کارم به
مختار نیم مجبورم نه در راه فنا / سر بر قدم احمد مختارم نه

صلی الله وسلم علی حبیبه محمد مجالی انوار جماله و مرائی اسرار کماله

این ورق چندیست در شرح الفاظ و عبارات و کشف رموز و اشارات قصیده میمیه خمریه فارضیه قدس الله سر ناظمها که در وصف راح محبت که شریفترین مطلوبیست بلطیفترین اسلوبی صورت انتظام یافته و در میان ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان شیوعی کامل و شهرتی تمام گرفته

زین نظم که هست گنجی در دانه عشق / آفاق پر از صداست از افسانه عشق
هر بیت چو خانه ایست هر حرف دری / ظرفیست پر از شراب میخانه عشق

وچون

وچون شروع درین مقصود بی تعرض بتعریف و تقسیم محبت و بیان اصل و فرع آن متعذر می نمود طرفی از کلمات این طایفه متعلق باین امور مذکور میگردد و مسطور و بمقداری مستقل از این کلمات جامعه تصدیر میباید بکلمه لامعة تنبیها علی انها من لوامع انوار الکشف والشهود علی قلوب ارباب الذوق والوجود ومن الله تعالی التوفیق للسداد ومنه المبدأ والیه المعاد

یا رب بدلم نوید اکرام رسان / نقدی بکفم ز گنج انعام رسان
در ساحت امید من این کاخ مراد / بنیاد نهاده ای باتمام رسان

لامعة حضرت ذو الجلال والافضال در ازل حیث کان الله ولم یکن معه شیء

آنجا که نه لوح بود و نه قلم بود مسطور / اعیان همه در کتم عدم بود مستور

خود را بخود میدانست و جمال و کمال ذاتی خود را بخود میدید و بهمین دانستن و دیدن همه تنوعات شئون و صفات را که در غیب هویت و غیبت میدانست و میدید و صدای استغنای ان الله لغنی عن العالمین بر گوش تاریک نشینان ظلمت آباد عدم میزد و میگفت

در ملک بقا منم باستغنا فرد / با من دگری را نرسد صلح و نبرد
عاشق خود و معشوق خود و عشق خودم / ننشسته ز اعتبار غیری گردی بدامنم گرد

اما در ضمن آن کمال ذاتی کمال دیگر اسمائی که موقوف بود بر اعتبار غیری و سوی و کونیه و اعتبار ما که در متعارف این طایفه مسماست بکمال جلا و استجلا مشاهده میکرد کمال جلا یعنی ظهور او در مراتب کونیه و مجالی خلقیه بحسب تلک الشئون والاعتبارات متمایزة الاحکام و متخالفة الآثار روحا و مثالا و حسا و کمال استجلا یعنی شهود خودش مر خودش را در همین مراتب تا هم چنانکه خود را در خود بخود میدید در مقام جمع احدیت تجلی خود را بغیر خود در خود یا بخود در غیر خود بیند در مراتب تفصیل و کثرت

عشقت نموده روی نیک و بد را / نیرنگ زده نقش قبول و رد را
در جلوه گریست کل یوم فی شان

خواهد بهمه شئون ببیند خود را پس از آن بکمال اسمائی حرکتی و میلی و طلبی انبعاث یافته بسوی
تحقق و ظهور آن و این میل و طلب و خواست سرچشمهٔ همه عشقها و خمیرمایهٔ همه محبتهاست
همه عشقها و مودتها و میلها و محبتها صور تعینات و مراتب تقیدات آنست چنانکه همه
حسنها و جمالها و فضلها و کمالها فروع آن کمال و فروغ جمال است تعالی کبریائه
و تقدست اسمائه ای برقد تو قبای حسن آمده چست برقامت ما لباس عشق
از تو درست ز آنسان که جمال همه عکس رخ توست عشق همه از تو خواست در روز
نخست در شکل بتان همی کنی جلوه گری وز دیدهٔ عاشقان در و مینگری هم جلوه حسن
از تو و هم جذبهٔ عشق باشد ز غبار غیر کوی تو بری و این محبت در مقام احدیت چو
سایر صفات عین ذات یگانه در صفت بی صفتی و نشان بی نشانی نه علم و عقل
را در بیان ماهیتش زبان عبارت نیست و ذوق و معرفت را بوجدان حقیقتش
امکان اشارت نه ساحت قدس جلالش از غبار سیاحت وهم و حواس خالی
و کنگرهٔ اوج کمالش از کمند احاطت فکر و قیاس متعالی ز آغاز ازل عشق بود پیشهٔ ما جز عشق
مباد نیز در پیشهٔ ما پس مرد که گرد شد در اندیشهٔ عشق حاشا که رسد بگردش اندیشهٔ ما
امّا در مرتبهٔ واحدیت که مقام تمایز است بین الصفات و محل تغایر بین الصفات و الذات
از ذات و سایر صفات ممتاز است و سبیل معرفتش بر ارباب دانش و بینش باز لکن سریست
پنهان و امریست ذوقی و وجدانی تا نچشند ندانند و چون بدانند بیان نتوانند فالاعراب
عنه تغییر واحد ستر و الاظهار لغیر ذائقه اخفاء هر کس بوئی ز بادهٔ عشق شنید از کوی
خرد رخت بمیخانه کشید و آنکس که بکام ذوق از آن می نچشید فهمش هرگز بسر آن می نرسید
با پیر مغان دوش ز بس حیرانی گفتم رمزی ز می بگو پنهانی گفتا بود آن حقیقتی وجدانی

ای جان

ای جان پدر ما نگفتیم که دانی و با وجود آنکه محبت شربتیست که تا نچشند ندانند و نکته ایست که
تا نشنوند آن نتوانند جماعتی که تعریف ماهیات و توضیح مخفیات مأنوس طبیعت و مألوف ادراک
جبلت ایشانست گوهر تحقیق بالماس تفکر سفته اند و در کشف حقیقه و بیان اقسام آن
گفته که محبت میل جمیل حقیقیست عز شانه بجمال خود گشتن جمعاً و تفصیلاً و آن یا از مقام جمع
بجمع و آن شهود جمال ذاتیست در مرآت ذات بی توسط کاینات معشوق که کس سر جانش
نشناخت در ملک ازل لوای خوبی افراخت نه طاس سپهر بود و نه مهره مهر هم خود با
خود نرد محبت میباخت و یا از جمع بتفصیل چنانچه آن ذات یگانه در مظاهر بید دگرانه مشاهده
جمال خود میکند و مطالعهٔ صفات کمال خود مینماید جانان که دم عشق زند با همه کس کس را
نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود اوست در ذات وجود با صورت خود عشق
همی بازد و بس و یا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای
تفاصیل آثار مشاهده کنند و جمال مقید زایل را مقصود کلی دانند و بلذت وصال خورسند
و بمحنت فراق دردمند گردند ای حسن تو جلوه گر در پرده صد عاشق معشوق پدید آورده کرده
بر بوی تو لیلی دل مجنون برده در شوق تو وامق غم عذرا خورده و یا از تفصیل بجمع چنانکه
بعضی از خواص رخت فکرت از کارخانهٔ افعال و آثار بیرون برده اند و خرق حجب اسماء
شئون و صفات که مبادی افعال و آثارند کرده متعلق همم و قبله گاه توجهات ایشان جز
ذات متعالی صفات رفیع الدرجات امر دیگر نیست آنم که بملک عاشقی بیدلم در شهر
وفا بپاکبازی مثلم پاک آمده ز آلایش علم عملم بنهاده نظر بقبله گاه ازلم بیرون ز حدود
کاینات است دلم برتر ز احاطهٔ جهات است دلم فارغ ز نقایص صفات است دلم مرآت
تجلیات ذات است دلم لامعة چون ذو الجلال و الجمال بحکم ان الله جمیل یحب

الجمال صحبت جمال وکمال صفت ذاتی اوست وادم را بموجب خلق الله آدم علی
صورته بر صورت خود افریده ست وخلعت صفات خویش در وپوشانیده پس
بالضرورة میل خواطر بحسن وجمال شیوه اصلی او باشد وانجذاب باطن بفضل وکمال
سیرت جبلی او ودر هر مرتبه از مراتب وجود که فی الجمله جمالی بنظر شهود او درآید دل در آن
بند دو رشته تعلق بدان پیوندد که در هوس روی نکو آویزم که در سر زلف مشکبو
آویزم القصه ز هر چه رنگ وبوئی یابم از حسن تو فی الحال در و آویزم شک نیست
که تفاوت درجات محبان بقدر تفاوت طبقات محبوبان تواند بود هر چند محبوب را
مایه حسن وبهجت ارجمندتر محب طالب را میل وتعلق وانجذاب وتعشق بمحبوب حق ومطلق
مطلق در باطن پدید آید وچنان از خودش بستاند که گنجائی توانائی بر رفع ودفع آتش
نماند نه تعیین سببی تواند کرد ونه تمیز مطلبی دوست میدارد اما نمیداند که چون وچرا او در
خود کششی میابد لیکن نمیداند که از کجاست تا بکجا شیرین پسر اسکندر اسیر ا با تو کاری
عجب فتاده ست مرا محبوب منی لیک ندانم ز چه رو معشوق منی لیک ندانم که چرا
وعلامت صحت این محبت آنست که صفات متقابله محبوب چون وعده ووعید ولطف وقهر
وتبعید واعزاز واذلال وهدایت واضلال بر محب یکسان شود وکشیدن مرارات
آثار نعوت قهر وجلال چون چشیدن حلاوت احکام صفات لطف وجمال بر وی
آسان گردد خوبا ز تو شکل وشمایل همه خوش با عشق تو جان وخرد ودل همه خوش
خواهی بلطف کوش وخواهی بستم هست از تو صفات متقابل همه خوش گر نور ده
دیده گریان منی ور داغ نه سینه بریان منی بهر تو قدم بر سر عالم زده ام بازآ
ز سر تا بقدم جان منی لامعة محبت ثمرة مناسبت ست بین المتحابین وحکم غلبه ما به

الاتحاد بر ما به الامتیاز پس محبت ذاتی را ناچار باشد از مناسبت ذاتی بین الحق والعبد
ومناسبت ذاتی بین الحق والعبد بر دو وجه تواند بود یکی آنکه جهت مرآتیت وحیثیت
مظهریت عین عبد مر تجلی وجودی را ضعیف بود واکثر احکام امکان وخواص ووسایط
سلسله ترتیب از نور منتفی وتعیین آن تجلی بواسطه تقیید تعیین عبد در قدس ذات او
تاثیر نتواند کرد وطهارت اصلی او را تغییر نتواند داد وتفاوت درجات مقربان محبوب ونزدیکان
مجذوب باعتبار تفاوت در کمال ونقصان این وجه تواند بود دیدم پیری که زیر این
چرخ کبود چون او دگری ز بود خود پاک نبود بود آئینه که عکس خورشید وجود جاوید در
آن بصورت اصل بود ووجه دیگر در مناسبت حظ عبد است از جمعیت مرتبه الهیت
یعنی تخلق باخلاق الهی وتحقق باوصاف نامتناهی واین متفاوت میباشد بحسب تفاوت
جمعیت هر که را سعه دایره جمعیتش بیشتر قدم او در استیفای این حظ بیشتر ومن جمع
بین هذین الوجهین من المناسبة فهو محبوب الحق وله الکمال
المطلق وحقیقة مرآت الذات والالوهیة معا واحکامهما
ولوازمهما جمیعا بلکه او برزخیت جامع بین مرتبتی الوجوب والامکان ومرآتیت
واقع بین عالمی القدم والحدثان از یک روی مظهر اسرار لاهوتیت واز دیگر روی
مجمع احکام وآثار ناسوتیت علی الدوام لسان مرتبتش بدین مقاله متکلم ست وزبان
جمعیتش بدین ترانه مترنم بر اوج کمال صبح صادق ماییم حل نکت وکشف دقایق
ماییم سر حق وخلق از دل ما بیرون نیست مجموعه مجموع حقایق ماییم وتا محبت
ذاتیت محبه حقیقیه نه وتنها بواسطه اموری که اختصاص کامل وارتباط تام بآنحضرت داشته
باشد چون معرفت وشهود وقرب ووصول بد واین نسبه بمرتبه او اگر چه نازل ست

[illegible]

الاتحاد

و معلول فان للمحب فی المرتبة الاولی وقوفا مع الحق سبحانه و فی هذه المرتبة وقوفا مع حظه منه و شتان
بین الوقوف معه و بین الوقوف مع الحظ منه معشوقه که شد ز کامها عاشق من وی گفت
بعاشقی نه لایق من وصل است ز من کام تو آری آری تو عاشق کام خویش نه عاشق من
اما نسبت بمرتبه که تالی اوست رفیع و عالیست و آن محبت حقست سبحانه و تعالی بواسطه اموری
که اختصاص و ارتباط مذکور نداشته باشد چون فوز بمرادات عاجله از مطعومات و مشروبات
و مرکوبات و ملبوسات و چون ظفر بمطالبات آجله از حور و قصور و غلمان و ولدان
زیرا که همچنان که تفاوت بسیارست میان وقوف مع الحق سبحانه و وقوف مع الحظ منه
همچنین فرق بیشمارست میان وقوف مع الحظ منه و وقوف مع الحظ من آلائه و نعمائه
چه صاحب این مرتبه را مطلوب بالاصالة و مقصود بالحقیقة حیات دنیوی و لذات
اخروی است و حق را سبحانه وسیله حصول آن ساخته و واسطه وصول بدان شناخته و کدام و حضرت
غبن ازین فاحشتر که مطلوب اصلی را تابع مطالب عارضی دارند و مقصود اصلی حقیقی را
طفیل مقاصد مجازی پندارند آنم که وفا و دلبری خوست مرا گوئی بهای یکسر موست مرا
شرمت بادا که با چنین حسن و جمال داری بطفیل دگران دوست مرا من شیفته تو گر بری
بس باشم را نبازی این و آن مفلس باشم خوبان جهان طفیل جوان منند
هیهات که من طفیل کس باشم **لامعة** ما عدای محبة اولی که محبت ذاتیست از قبیل محبة
اسمائی و صفاتی و یا افعالی و آثاری تواند بود محبة اسمائی و صفاتی آنست که محبة بعضی
ایثار و اختیار کنند بی ملاحظه وصول احکام و آثار آنها بوی و محبت آثاری و افعالی
آنست که آن اختیار و ایثار بنا بر وصول احکام و آثار آنها باشد بوی و این محبت
لایزال در صدد زوال و معرض تغیر و انتقال باشد گاه محبوب بصفات حمیده

و افعال

و افعال پسندیده که متعلق محبة محبت است تجلی کند بهمگی قصد و همت خود بر آن اقبال نماید
و در آن آویزد و چون بمقابلات این صفات و افعال که ملایم هوا و موافق رضای او
نباشد تجلی کند بتمامی حول و قوة خود از آن اعراض کند و بپرهیزد قال الله تعالی و من الناس
من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمأن به و ان اصابته
فتنة انقلب علی وجهه چون یار وفا کند در او آویزی ور تیغ جفا زند ازو بگریزی
ای ننگ عاشقان چرا میگریزی کاش از سر کوی عاشقی برخیزی **لامعة** در مراتب محبت محبة آثاریه
و متعلق آن جمال آثاریست که معبر میشود بحسن و مفسر میگردد بروح منفوخ در قالب تناسب و فی
الحقیقة ظهور سر وحدتست در صورت کثرت و آن یا معنوی روحانی باشد چون تناسب
و عدالت اخلاق و اوصاف کاملان مکمل که متعلق ارادت و محبة طالبان و مریدان میگردد
و ارادت و اختیار خود را فدای ارادت و اختیار ایشان میکنند و یا صوری غیر روحانی چون
تناسب اعضاء و اجزای بعضی از صور عنصری انسانی که بصفه حسن و ملاحت موصوف باشند
و شاهدان صفت جمال در صور عنصری انسانی بر چهار طبقه اند روشندلانی که نفوس طیبه
ایشان از شوب شهوة مصفی شده باشد و قلوب طاهره ایشان از لوث طبیعت مبرا
گشته در مظاهر خلقیه جز مشاهده وجه حق نمیکنند و در مرائی کونیه جز مطالعه جمال مطلق
او نمی بینند در عشق بشکلها مطبوع و صورتهای زیبا مقید نیستند بلکه هر صورت که در
کل عالم هست نسبت با ایشان کار آن اشکال و صور میکند مه را بینم روی توام یاد دهد
گل را بویم بوی توام یاد دهد چون زلف بنفشه زند بر هم باد آشفتگی موی توام یاد دهد
عارف ز وجود مطلق رسته است الحق در بحر شهود حق بود مستغرق بر خود محجوب حسن مقید
زده شوق حیران شده در نور جمال مطلق یا کبارانی که نفسشان بعنایت بی علت

یا بواسطهٔ مجاهدت و ریاضت از احکام کثرت و انحراف و ظلمت و کدورت طبیعت فی الجمله صافی شده باشد اگر چه این احکام بالکلیه زایل نگشته باشد ادراک معانی مجرد ایشان به مظهری مناسبت حال و نشأهٔ ایشان میسر نشود لاجرم برابطهٔ معنی حسن صوری از حیثیت مظهر آن معنی که اتم المظاهر است آتش عشق و سوزش شوق در نهاد ایشان شعله ور گردد و بقایای احکام ما به الامتیاز سوختن گیرد و حکم ما به الاتحاد قوت یابد آن تعلق و میل حسی از آن منقطع گردد و سر جمال مطلق از صور حسن مقید تجرید یابد و دری از درهای مشاهده بر روی ایشان گشاده گردد و عشق مجازی عارضی رنگ محبت اصلی حقیقی گیرد بیت

کس که بدید روی خوبان طراز | وافتاد ز داغ عشق در سوز و گداز
در مجلس اهل ذوق شد محرم راز | نوشید می حقیقت از جام مجاز

گرفتاران که در صدد عدم ترقی بلکه در معرض حجاب باشند چنانچه بعضی از بزرگان از آن استعاذه کرده اند و گفته اند نعوذ بالله من النکر بعد التعرف و من الحجاب بعد التجلی و تعلق الحرکت حسی نسبت با ایشان از صورت ظاهری حسی که بصفت حسن موصوف باشد تجاوز نکند هر چند شهود و کشف مقیدشان دست داده باشد و اگر آن تعلق و میل حسی از صورتی منقطع گردد بصورتی دیگر که بحسن آراسته باشند پیوند گیرد و دایما در این کشاکش بمانند و این تعلق و میل بصورت فتح باب حجاب و حرمان و فتنه و آفت و خذلان شود در دین و دنیا اعاذنا الله و سایر الصادقین من شر ذلک

درمانده کسی که بست در خوبان دل | در مهر بتان نگشت پیوند گسل
در صورت گل معنی جان دید و بماند | پای و دل او تا بقیامت در گل

ای خواجه ز حسن خاکیان خو واکن | آهنگ جمال اقدس اعلی کن
تا چند در آب چاه بینی مه | یکبار بتا و چرخ سر بالا کن

آلوده کسانی که نفس اماره شان نمرده است

و آتش

و آتش شهوتشان نیفسرده در اسفل السافلین طبیعت افتاده اند و در سجن سجین بهیمیت رخت نهاده وصف عشق و محبت از ایشان منتفی است و نعت رقت و لطافت در ایشان مختفی محبوب حقیقی را بالکلیه فراموش کرده اند و با محبوبان مجازی دست در آغوش آورده با آرزوی طمع آرام گرفته اند و هوای نفس را عشق نام نهاده هیهات هیهات

ایشان زنگی و عشق باری زنگی | هندو زنگی زبان تازی زنگی
چون اهل حقیقت محض عشق کنند | بیهوده این قوم مجازی زنگی

قومی که نیامدند در عشق تمام | خوانند هوای نفس را عشق نام
کی شایدشان در حرم عشق مقام | خود هست بر ایشان محض عشق حرام

عشق ار نه کمال نسل آدم بودی | آوازهٔ عشق در جهان کم بودی
در شهوت نفس عشق بودی خر و گاو | سر دفتر عاشقان عالم بودی

لامعه

او از مراتب محبت آثاری محبت شهوت است و این نسبت با محبوبیت که هنوز از رق نفس و قید طبع خلاص نیافته است و پرتو کشف و مشاهده بر ساحت ذوق و ادراک او نتافته جز مراد نفس مقصودی نه بیند و مطلوبی نداند هر چه دهد بحکم نفس دهد و هر چه ستاند بحکم نفس ستاند اما نسبت با اهل الله که ارباب کشف و شهودند از قبیل تجلیات اکمل بزرگ از اظهر است بلکه از اصحاب فصوص الحکم رضی الله عنه اعظم شهودات داشته است و آنکه علمای عرفان انرا مذمت کرده اند و از مراتب بهیمیت شمرده اند نسبت با اهل حجاب است الا تری ان النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال حُبِّبَ ثلثا النساء و الطیب و قرة عینی فی الصلوة مع انه اکمل الوری و انزل فی شانه ما زاغ البصر و ما طغی و شرح این حدیث و سر این محبت در حکمت فردیه ای فی حکمة محمدیة از فصوص مذکور است فمن اراد الاطلاع علیه فلیرجع الیه و مقصود اینجا تنبیه است بر آنکه اگر چه بر

اهل الله میگذارند صورت شهوت طبیعت ست نه حقیقت آن تا محجبان حال این طایفه
را بر خود قیاس نکنند و خود را در ورطهٔ ادبار رد و انکار نیفکنند خوش نیست قیاس پاک
بازان کریم در شهوت و آز بر خسیسان لئیم زان آتش جانفروز کش دید کلیم تا آتش
خانه‌سوز فرقیست عظیم احکام طبیعت که بود گوناگون نحس ست یکی را و یکی را
میمون در قصه شنیدهٔ از نیل که چون بر سبطی آب بود بر قبطی خون لامعة اسباب
محبت پنج ست اوّل محبت نفس و وجود و بقای او و بضرورت معلومست که همه
کس طالب بقاء وجود خود ست و اهتمام همه کس در جذب منفعت و دفع مضرت
بجهة ابقای وجود خود ست چون محبت وجود و بقاء ضروری انسان باشد محبت موجد
و مبقی بطریق اولی اعجب بود از کسی که از گرما گریزد و سایهٔ درخت را دوست دارد و
درخت را که قوام سایه بوی ست دوست ندارد مگر که این خود نداند و شک نیست
که جاهل حق را سبحانه دوست ندارد زیرا که محبت وی ثمرهٔ معرفت وی ست
تا کی بهوای خویش یکدل باشی وز حق ببقای نفس مایل باشی ای [illegible] سایه در ره
پای درخت جهل ست که از درخت غافل باشی دویم محبت محسن و منعم پوشیده
نیست که آفریننده منعم و منعم به حضرت حق ست سبحانه و تحسین باعث منعم بر
انعام نیز وی ست زیرا که حق سبحانه و تعالی در خاطر منعم می‌افکند که سعادت و خیریت
وی در رساندن پس حضرت حق سبحانه بمحبة اولی باشد از هر منعم و محسن بای نعمت
آنکه نعمت دادن از او ست گو شکر کسی که شکر ورزیدن از او ست بخشش
ز خدای دان که در ملک وجود بخشنده و بخشیده و بخشیدن از او ست سیوم
محبت صاحب کمال چون شخصی که بصفتی از صفات کمال موصوف از علم و سخا

باشد

[illegible]

وتقوی

و تقوی و غیرها از صفت کمال موجب محبة میگردد و حضرت که منبع کمالات ست و همه مکارم اخلاق
و محامد اوصاف رشحهٔ از فیض کمال او ست بمحبت اولی هر بت که کند گمان زیبائی زره
صد دل شده بیش باشدش از که و مه ای جمله بتان تو بلکه از جمله فزون چون دل ندهم ترا
تو انصاف بده چهارم محبة جمیل ست چون جمال عاریتی که در حقیقت عکسی و خیالی بیش
نیست که از پس پردهٔ آب و گل و حجاب گوشت و پوست مینماید و مع هذا بحدوث
اندک عارضه متغیر میگردد و فی ذاته محبوب ست پس جمیل علی الاطلاق که جمال جمیع ممکنات
پرتو از جمال او ست و ظهورش بمظاهر و صور تا مقید نه بمحبت اولی که جلوه‌گر از عارض
باشی که خنده کنان از لؤلؤ مکنون باشی در پرده چنین لطیف و موزون باشی آن لحظه
که بی پرده سوی چون باشی پنجم محبتی که نتیجه تعارف روحانیست و این تعارف ثمرهٔ
مناسبت روحانیست بین المتحابین و این مناسبت متفرع بر اشتراک در مزاج بان معنی
که مزاج ایشان در یک درجه از درجات اعتدال واقع شده باشد یا درجه مزاج یکی نزدیک
باشد بدرجهٔ مزاج دیگری زیرا که موجب تفاوت درجات ارواح در شرف و علو بعد قضاء
الله و قدره تفاوت درجات امزجه است فالاقرب نسبة الی الاعتدال
الحقیقی یستلزم قبول روح الاشرف والاعلی والابعد با
لعکس فی الخسة ونزول الدرجة لاجرم چون دو مزاج در یک درجه باشد
یا درجهٔ یکی قریب باشد بدرجهٔ دیگری مرتبهٔ روح فایض بر یکی از آن دو مزاج در شرف
و علو بعینها مرتبهٔ آن دیگری باشد یا قریب بدان و بر رابطهٔ این اتحاد یا قریب مرتبه
میان ایشان تعارف واقع شود و موجب ایتلاف و محبت گردد پس چون تعارف
روحانی که مترتب بر این همه اسباب است سبب محبة میگردد حضرت مسبب الاسباب که

تقدیر این اسباب فرموده بی هیچ علتی و استحقاقی هر آینه محبت او با ای رفته بعشق و استان حق
و تو از مهر و وفا نیست خالی من و تو من بنده آن لقا نه کز عهد ازل زد حوالت لقا نبا
میان من و تو لامعه عشق و محبت را با شراب صوری مشابهت تامیست که جرم الفاظ
و عبارات که در عرب یا عجم بازاء این موضوعست از برای ان استعاره میکنند و از عشق
و محبت مثلا براح و مدام و می تعبیر مینمایند و این مشابهت را جهات متعدده و وجوه گوناگون
است از الجمله انست که چنانچه می را در مقام اصلی و مستقر اولی خویش که جوف خم و قعر دن
است بواسطه قوت جوشش و شدت غلیان بتحرکی خارجی میل بجانب ظهور و اعلان
می باشد بحقیقت محبت که در تنگنای سینه عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور
است بسبب غلبه و استیلا بیباکی پرده معتقد انکشاف و تقاضای ظهور است عشق
تو که بود شاه در ملک درون چون دبدبه شاهی او گشت فزون شد همره آب
دیده و همدم آه وز پرده سرای سینه زد خیمه برون و از آنجمله انست که چنانچه می را
جلّت فی ذاته شکل معین و صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف
و اوانی اوست در خم بشکل تدویر خم است و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه
بهیات درون پیمانه هم چنین معنی محبت حقیقیست مطلق و ظهور او در ارباب
محبت بحسب ظروف قابلیات و اوانی استعدادات ایشان است در بعضی بصورت
محبت ذاتی ظاهر میشود و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت
محبت اثاری علی اختلاف مراتبها و موجب ان تفاوت جز تفاوت قابلیات
و استعدادات ایشان نیست عشق ار چه بسوی هر کسیش آهنگست با هیچکسیش
نه آشتی نه جنگست پس بیرنگست باده عشق درو این رنگ ز شیشهای
اندر

رنگارنگست و از الجمله عموم سرایت چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شاربش جاریست هم چنین حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست
یکموی بر تن او از ابتلای محبت نرهد و یک رگ در بدن او بی اقتضای مودت
نجنبد چون خون در گوشت و پوست او راه کرده است و چون جان در درون و
بیرون او منزلگاه گرفته فصاد بقصد انکه بردارد خون شد تیز که نشتری زند بر
مجنون مجنون بگریست گفت از آن نیشترم کاید بدل چون غم لیلا بیرون
و از انجمله انست که مر شراب جود را و عشق صاحب خود را اگر چه بخیل باشد
و لئیم جواد نماید و کریم اما ثمره ان کرم بذل دینار باشد و درم و مقتضای این جود بذل
کل ما فی الوجود است می دراهم بخشد و دینار و دست عشق نقد دو جهان یکبار دست
گر از دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم نتواند چون دست همت مرکب
همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند و از الجمله انست که هر یک از مست
عشق و مست می بیباک و لاابالی و از صفت جبن و ترسناکی خالی و فی دلیر اند
و در مهالک از جان سیر اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخر بینیست و دلیری این از
غلبه نور کشف و یقین آن بهلاک دو جهان کشد و این بحیات جاودانی انجامد
ما مست و موحدیم و رندیم و چالاک در عشق نهاده پا بمیدان هلاک صد بار به تیغ عشق
ار کشته شویم آن مایه عمر جاودانست چه باک و از الجمله تواضع و نیاز مستی
عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی باستان تواضع و نیاز
مندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزت و کامکاری بحضیض مذلت و خواری
افکند پس تخت نشینی که شد ز سودای تو مست در خیل گدایان تو بر خاک نشست

سر بر در تو نهاده بوسه بیوت سنگ را ببینا زبان وسگبان را دست واز الجمله
افشای اسرار است اینهمه اسرار توحید وحقایق اذواق ومواجید که بر صفحه روزگار
وصحیفه لیل ونهار مانده است ثمره گفت وگوی متجرعان جام سلسبیل معرفت ونتیجه
قیل وقال متعطشان شراب زنجبیل عشق ومحبت است عشق تو بدین نشیمن بی
سروپا آورد مرا گر تو کنم عهد کهن در کام رگیت جامی ارحم لدن سرخوش گشتم
زبان گشادم بسخن واز الجمله شیوه بیهوشیست ومستی وخلاص از قید هستی وخود
پرستی اما مستی در محبت بکمال شعور وآگاهیست بمحبوب ومستی غایت جهالت
وغفلت از هر مطلوب این دو را از طریق درکات بعد ونکال نماید وان نزدیکان
را علو درجات قرب ووصال افزاید عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم در عاشقی
وباده پرستی کوشم تا هشیارم نشسته با اغیارم چون بیهوشم بیار هم آغوشم
واز الجمله آنست که هر چند بیش نوشند در محبت وخوی آن بیش کوشند وهر
چند افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد ونه
حریص این خورسند زیرا که بدیل نوبت حاشا که دگر از پی ساغر بروم یا در طلب
باده احمر بروم آن جام لبالبم که گر خود مثل یک قطره شود زباده از سر بروم اودر
جواب گفت شربت الحب کاسا بعد کاس فما نفد الشراب
ولا رویت من بحر آرام تشنه لب وبی پایاب هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب
یاب عمرست جواب میخورم باده ناب نه باده شود تمام ونه من سیراب
واز الجمله است رفع پرده حیا وحشمت وزوال حجاب ناموس وداشت چون
سکر محبت استیلا یابد محب از اینهمه روی برتابد وبر بساط انبساط نشیند
ودام

ودام از هر چه ضد آنست در چنید خویش انکه شوم مست ولبویت گذرم گستاخ ایم بجاه رود
مکرم که حقه لعل ورفت پوشم که حلقه جعد مشکبویت شمرم نکته در ادای معانی بلباس
صور چند چیز تواند بود یکی آنکه آدمی در بدایت حال بواسطه اعمال آلات حس وخیال از
محسوسات بمعقولات رسیده واز جزئیات کلیات را دانسته پس ادراک معانی مجرد
در ضمن صور مانوس نفس ومالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کنند ممکن که قوت
فهم او بآن نرسد وطاقت ادراک آن نیارد هر چند ترا ای جفاکار نیست در سینه
تمنای دل آزاری نیست بی پرده بسوی عاشق خود مگذر کش طاقت آنکه پرده برداری
نیست دیگر آنکه از ادای معانی بلباس صور اجزای معنی بهره ور نتوانند شد اما آنچه
بلباس صور موردی گردد نفع آن عام باشد وفایده آن تمام معنیست که دلها می رباید
درین ایام معنیست که مهر میفزاید لیکن بلباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد
دیده صورت بین ایام بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی معانی در لباس
صورت موردی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی از پرده صورت پرتو اندازد
فهم او را تیز گرداند وسر او را لطیف ساز دار صورت بگریزد ودر معنی آویزد لیس کس کج
کشد بر ابروی سیه ره رنج تا که برآستین فرود باید شیخ لیس کس که بقصد سنگ انشاقد
کوه تا که شود از کان لعل گوهر شیخ دیگر آنکه همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال
اهل طریقت نیست لیس از برای ستر آن اسرار واخفای آن احوال الفاظ وعبارات که در
محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل ومشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی
از دیده بیگانگان دور ماند واز نظر نامحرمان مستور در شانه زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را پوشید بدین حیله رخ نیکو را تا هر که نه محرم نشناسد او را

دیگر انکه اذواق و مواجید ارباب محبة و اسرار و معارف اصحاب معرفت چون بدان
اشارت مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان زیادت از آن باشد که بصریح عبارت
ولهذا بسیاری ازین طایفه را از استماع ابیات قرآن و کلمات فرقانیه حال متغیر نگردد و از
استماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف زلف و خال خوبان و
غنج و دلال محبوبان یا بر ذکر میخانه و ساقی و پیمانه حال متغیر شود و شور افتد چون که
فاش نباید آن پرده جمال عاشق نبود از غنچه او فارغ بال ور غمزه زند بهقضیه تا غنج
و دلال بر عاشق بیچاره برآید حال چون بنا بر مصلحتها بیان معانی در لباس صور و
مرحجات آن که درین دو لامعه مذکور شد شیخ ناظم قدس سره معنی عشق و محبة را در کسوت
شراب صورة بازنموده است از جمله الفاظ و عبارات که بازاء آن موضوع است لفظ
مدامه را اختیار کرده از جهة اشعار بمداومت و مواظبت بر شرب آن و کدام مداومت از
آن افزون تواند بود که بدایت این شرب ازل است و نهایتش ابد ساقی
مرا این معنی جام درده از هم گسل علی الدوام درده چون در لغت عرب مدام
آمد ای ماه عجم تو هم مدام درده و چون کلام این طایفه متحقق اند بمحبت ذاتیه
که متعلق آن ذات است و لفظ ذات مؤنث و محب صادق هرچه گوید مناسب
محبوب خود گوید و هرچه جوید موافق مطلوب خود جوید لاجرم لفظ مدامه را که صیغه
مؤنث است از برای محبة ذاتیه استعاره کرده نه مدام را هر روز بباغ رفتنی
آیینم باشد که دهد لاله و گل تسکینم هر جا که گلی برنگ و بوی بینم آن گل بویم
بباغ و آن گل چینم قال الشیخ الامام العالم العامل و السیاح العارف
الفاضل شرف الدین ابی جعفر عمر بن علی السعدی المعروف

بابن

بابن الفارض المصری قدس الله تعالی سره و اعلی فی الملأ الاعلی
ذکره شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق
الکرم الشرب بالحرکات الثلث آشامیدن آب و غیره مدامه خمر را گویند بان
اعتبار که شرب آن بران مداومت میتوانند نمود السکر بالفتحتین مست شدن
والکرم درخت انگور و جمله سکرنا بها صفة مدامه است میگوید که نوش کردیم و با یکدیگر
بدوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که از روی محبة همه بدوست شرابی که بدان
مست شدیم بلکه ببوی از آن از دست شدیم و آن پیش از آفرینش کرم یعنی که درخت انگور
و باده شراب بظهور بر سر شور روزی که مدار چرخ و افلاک نبود و آمیزش آب
و آتش و خاک نبود بر یاد تو مست بودم و باده پرست هر چند نشان باده و
تاک نبود ما ییم ز جام عشق تو جرعه کشان بر جرعه کشان نبود لذ جرعه فشان
بر یاد توان روز صبوحی زده ام کز جام لستان نبود و از تاک نشان حضرت حق
سبحانه و تعالی را دو تجلی است یکی علمی غیبی که عبارت از ظهور وجود حقیقت سبحانه
برخودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین
تجلی اعیان متصف بوجود عینی نشد و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق
و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است و پنهان دوم تجلی وجودی شهودی
که عبارت از ظهور وجود حق است سبحانه بحسب استعدادات و قابلیات اعیان
روحا و مثالا و حسا و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهرست مر کمالات
را که بتجلی اول در استعدادات و قابلیات ایشان اندراج داشته ما را طلب
و نیاز دادی ز آغاز پس بر حسب کرم طلب کردی ساز انها همه حیثیت تا کشیخ نهان

بیخ

بر خلق جهان ریخته‌ایم راز اعیان پس میباید که مراد بمدامه محبت ذاتیه باشد و بشرب مدامه
قبول استعداد آن محبة در مرتبه اعیان ثابته و بذکر حبیب تجلی علمی عینی خودش در حضرت
علم بصور اعیان و قابلیات و ح ؛ مراد بسکر استعداد سکر بش در همان مرتبه یا حقیقت
سکر در مراتب دیگر از آن فروتر و بکرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم
نزدیک تجلی علمی عینی حق سبحانه بصورت اعیان ثابته ما در حضرت علم مر شراب صفت
محبت ذاتیه را که سبب استعداد سکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سکر در مراتب
دیگر و این قبول و استعداد پیش از ظهور کثرت وجودی عینی بود خوش آنکه بیرون ز عالم سرکرد
علمی نه راحت روح دیده نه زحمت تن در زاویه کتم عدم کرده وطن من بودم
و عشق تو و عشق تو و من و میباید که مراد بشرب مدامه تحقق بصفت محبة باشد
در عالم ارواح و مراد بسکر حقیقت سکر یعنی در همانی که ارواح کمل را در مشاهده جمال حیرت ۴
و جلال حقیقی نه بوده باشد یعنی ما شا میدیم پیش از تعلق جان باش و تعلق روح ببدن
را در برباید دوست شراب محبتی را که مستی و حیرت ارواح ما در مشاهده جمال و جلال
او بان شراب بود زان پیش که خضر جان فتد در ظلمات در چشمه تن روان شوق آب
حیات خورده‌ایم ز عشق زحمتی نه ذات بی کام و دهان ز جام اسما و صفات اگر
کسی گوید توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح پیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا
که مذهب حکما آنست که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه اشباحست و امام حجة
الاسلام رحمه الله با ایشان موافقت کرده است و آن خبر مشهور را که ان الله تعالی
خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بر آن حمل کرده که مراد بارواح ارواح
ملکیه است که مبادی سلسله وجودند و آن حکما معبر بعقول و نفوس و مراد باجساد

اجسا

جواب اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر بسایط جواب گوییم که شیخ کامل محقق شیخ صدر
الدین قونوی را قدس سره در بعضی از رسایل خود اینچنین تحقیق و تفصیلات و تقریرش
است که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عموم آدمیانند بعد از حصول مزاجست و تحت
آن و اما وجود نفوس کلیه انسانیه که کمل و خواص راست پیش از حصول مزاجست
و از شیخ خود صاحب فصوص الحکم نقل میکند و میگوید اخبرنی شیخی الامام الاکمل رضی الله
عنه مشیر الاحاله ان ثم من یکون مدبر الاجزاء بدنه قبل اجتماعها بعلم و شعور و بعد
از آن میگوید و ذلک الکلیة نفسه اذ من یکون نفسه جزئیة یستحیل علیه ذلک لان النفوس
الجزئیة لا تتعین الا بعد المزاج و بحسبه فلا وجود لها قبل ذلک حتی یتأتی لها تدبیر الاجزاء
البدنیة بعلم و شعور و مراد از نفوس کلیه چنانکه از کلام شیخ مذکور در همان رساله معلوم
میشود نفوسیست جزئیه که در استعداد ایشان باشد ترقی کردن از مرتبه جزئیه و منسلخ
شدن از صفات تقییدیه عرضیه بحیثیتی که بکلیات خود عود کنند و متصل گردند
و ذلک لان ذواتها الجزئیة من حیث جزئیتها ... ان ... و هذا المبدء الاول الذی
المتفق علیه عند اهل الشهود انهم لا یشهدون کلیاً ما حتی یصیرون کذلک ثم یزدادون
ترقیا باتصالهم بالکلیات علی الوجه المذکور فی امر المعراج طبقة بعد طبقة مستفیدین من
کل اتصال استعداداً وجودیا و نورا و بصیرة هکذا حتی ینتهوا الی العقل الاول فیستفیدون
فائده من الاتصال به ما یستعدون به لشهود هذه المبدء کما هو شان العقل الاول فاید اگر
گوید دلایل که اقامت کرده اند بر وجود ارواح جزئیه بعد حصول مزاج خصوصیت بعضی
جواب دون بعض ندارد جواب گوییم که این دلایل ناتمامست و دلیل بر تمامی آن همانست که
مکاشفات ارباب کشف و شهود که مقتبس از مشکوة نبوتست بخلاف آن گواهی میدهد

درو جلیل تا رسد عقل علیل هر چند که هر دو راست نام طویل گر پشه چو پیل صاحب خرطوم است

اسپهبات که پشه را بود نیست پیل **لامعة** هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی است از اسماء الهی و

مجموع عالم مظهر جمیع اسماء اما بر سبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه کمالیست احدیت

جمع جمیع مظاهر است هیچ جزوی از اجزاء عالم نیست که مر او را در انسان کامل نموداری

نیست لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گوییا عالم کتابیست مفصل و مبوب و انسان کامل

انتخاب او یا فهرست فصول و ابواب ایزد که نگاشت خامهٔ احسانش ابواب

کتاب عالم و ارکانش بر لوح وجود زد رقم قدسی در آخر بنهاد نام انسانش

پس میباید که ایراد سکرنا و شربنا بضمیر ناطق متکلم وحده از برای اشارت بجمعیت

مذکوره بعید باشد بملاحظه مشارکان در این شرب و سکر و می باید که بنابر ملاحظه این

مشارکت باشد زیرا که اعیان و ارواح کمل و افراد و اقطاب در شرب و سکر این شراب

با شیخ ناظم مشارکند و ساهم تنها نه منم ز عشق تو باده پرست آن کیست که تو خوش

بگو کزین باده برست از روز که من گرفتم این باده بدست بودند حریف می پرستان

بیت لها البدر کأس وهی شمس یدیرها هلال و کم یبدو

اذا مزجت نجم الکأس لا یسمی کاساً الا و فیها الشراب و الشمس تطلق علی الجرم و

الضوء البدر و ظاهر شدن امزاج انجمی تشبیه کرده است جام مدام را در استدارات

و اشتمال بر امر صافی کثیر الفیضان بماه تمام و مدامه را در صفا و نورانیه و فیضان بضوء

شمس و انگشتان ساقی را حین ادارة الکاس در دقت و استقواس بهلال شکلهای

حبابها را در استدارت و نورانیت و صغر حجم بنجم میگوید که مر آن شراب را تا الدوام

ماه تمامست جام و حال آنکه خودش آفتابیست در فیضان و برای آنکه میگرداند شش انگشت

هلال

هلال مثال ساقی و بسیار پیدا می‌آید وقت آمیختنش با آب ستاره‌های درخشنده از شکلهای

حبابها ماهیست تمام جام وی مهر منیر او وان مهر منیر را هلالیست مدیر صد اختر درخشنده

هویدا گردد چون آمیخته می از آب شود لطف بیز **لامعة** حقیقت محمدیه را که صورت معلومیت

ذات است مع التعین الاول و صورت وجود وی که قلم اعلاست نسبت با شمس ذات احدیت

محاذاتی تام و تقابلی کامل که برتر از آن مرتبه متصور نیست حاصلست در افاضه نور وجود

و کمالات بالغه از آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان

ظلمات امکانند در استفاضهٔ مذکوره بوی محتاجند پس نسبت وی در کمال محاذات

با ذات احدیت و توسط او میان الذات و حقایق امکانیه در افاضهٔ وجود و لوازم

آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد با آفتاب و توسط او میان آفتاب و

ساکنان شب ظلمانی در افاضهٔ نور و لوازم آن پس بنابرین علاقه لفظ بدر را که موضوعست

بازاء ماه تمام برای آن حقیقت استعاره توان کرد ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم

هم جانی و هم دل بکدامت خوانم چون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اگر ماه

تمامت خوانم و بعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر و از محبت بمدامه چون متعطشان بادیه

ضلال و گمراهی بشرب راح سلسبیل محبت الهی و تجرع شراب زنجبیل مودت و آگاهی بدر ستاره‌های

هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدامه توان داشت و جام آن شراب توان انگاشت

دور مه رخسار توای ماه تمام جامیست کز آن خورم می عشق مدام از بسکه فتاده بیخودم

زین می و جام می چیست نمی‌شناسم و جام کدام و چون متصدی ادارت این کاس

جز اسمای الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المومن بین

اصبعین من اصابع الرحمن از آن باصابع تعبیر رفته نتواند بود هلال را که

لامعة ۴

میشر بانگشت سبقت اشارة بدان توان داشت و ایما دادارت لکاس بان توان کرد
این بزم چه بزمیست که ارباب کمال نوشندی محبة از جام جمال بابی برکف ساقی قدحی مالا
مال بدری که بعو مدیران چنید هلال و اصلان و کاملان دو قسمند بعضی مقربان حضرت ذو الجلال اند
که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل دیگران بایشان نرفته چندان شراب عشق و محبة
بر ایشان پیموده اند که ایشان را از ایشان ربوده اند غرقه لجه جمع گشته از ربقه علم و عقل منخلع
شده اند احکام شریعت و آداب طریقت از ایشان برخواسته ساکنان قباب عزت و قطان
دیار حیرت شده ایشان را از وجود خود آگاهی نیست تا بدیگری کی توانند پرداخت خوش وقت
کسی که می درین میخانه از خم و سبو خورده نه از پیمانه صد بار اگر نیست شود عالم ذات
در وقت نشود که هست عالم با اوی قسم دوم آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند
باز بعد تعرف جمال ازل ایشان را بایشان دهد و از استغراق در عین جمع و لجه فنا ب ساحل
تفرقه و میدان بقا علام ارزانی فرماید با احکام شریعت و آداب طریقت معاودت
نمایند شراب زنجبیل جذب محبت را با زلال سلسبیل علم و معرفت بیامیزند از مزج
این آب با شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یک نجم هدایت
فرو ماندگان ظلمت بیابان ضلال و حیرت شود و همانا که اشارت باحوال این طایفه
تواند بود قول ناظم قدس سره که کم بیدو اذا مرحبت اینطایفه اند مطلق از قید رسوم
فارغ شده ز اندیشه احوال علوم بر ظاهر شان لوامع نور هدی للدین نجوم للشیاطین
رجوم و قال قدس سره ولولا شذاها ما اهتدیت لحانها ولولا
سناها ما تصورها الوهم شذا رایحه طیبه است و حان جمع حانه است و حانه
خانه میفروش سنا بقصر ضوء برق ست و بمد رفعت میگوید اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش

مرغا

می غافل شدی راه صواب بصوب خمخانه او نتوانستمی بردن و اگر نه لمعه نور و برق ظهور
وی لایح گشتی بقدم وهم طریق تصور حقیقه او نتوانستمی سپردن کو رهبر مستان نفحه نکهت
می مشعل بردی کس سوی میکده پی در چشم خرد سیاهی نور از وی که درک حقیقتش تو کرد
کی لامعة بدانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظل و فرع محبة حقیقیست و بحکم
المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول بآن زیرا که چون مقیار الحب فطرت
اصلی قابلیت محبت ذات جمیل علی الاطلاق عز شانه بعد بنش و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه
طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از نور جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری
موزون شمایل متناسب الاعضاء متماثل الاجزاء رشیق القد صبیح الخد کریم الاخلاق طیب
الاعراق شیرین کاری خوش سخن جلوه نماید مرهم سینه داغ دل هر غمناکی همچو گل نو شکفته
دامن پاک ز آلایش دست برد هر ناپاکی نمودن گیرد هر آینه مرغ دل آن مقبل بر آن
اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال گشاید اسیر دانه او شود و شکار دام او گردد
و از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز وی مقصود دیگر نداند از مجمع مخافه بجا راید
می نوشد و دست بر دریا رآید و در هر چه نه عشق یار بیزار آید و از ابرار جان خریدار آید
آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از نقوش
دلست بصور کونیه سوختن پذیرد و غشاوه غفلت از بصر بصیرة او بنشیند و غبار
کثرت از آینه حقیقه او بر زداید دیده او ممیز بین شود و دل او حقیقت شناس
گردد نقص و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک
کند از آن بگریزد و درین آویزد سابقه عنایت استقبال او کند اول جمال وحدت
افعال بر وظاهر شود چون در محاضره افعال متمکن گردد جمال صفات منکشف شود و چون

در مکاشفه صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند بمحبت ذاتی متحقق گردد و انوار
مشاهده بروی مفتوح شود وجود زمن او له الا آخره بالحقیقه ببیند که ظاهرش چون بجمیع
شئونه و اعتباراته بر باطنش تجلی کرد حقایق علمی امتیاز یافت و چون باحکام حقایق
علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت بر هر چه گذر داد را همه را باید در
هر چه نگر داو را بیند هر لحظه روی در شود جلوه کند و گوید در سینه نهان تو بوده من غافل
در دیده عیان تو بوده من غافل عمری بجهان ترا نشان میجستم خود جمله جهان تو بوده من
غافل چون اینجا رسد بداند که عشق مجازی بمنزله بوی بوده است از شراب خانه عشق
حقیقی و محبت اثاری بمثابه پرتوی از افتاب محبت ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی
پای بشراب خانه نرسیدی و اگر این پرتو نتافتی ازین افتاب بهره نیافتی خوش
وقت کسی که بوی میخانه شنید رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید آمد بر تو زکوی
میخانه برید در پرتو آن حریم میخانه بدید و قال قدس سره ولم یبق منها
الدهر غیر حشاشة کان خفاها فی صدور النهی کتم
حشاشه بقیه روح را گویند و نهی جمع نهیه است و نهیه خرد را گویند باعتبار نهی کردن
او از ناشایستها الکتم والکتمان نهان کردن و اینجا کتم بمعنی مکتوم است و ضمیر منها راجع
بمدامه است میگوید باقی نگذاشت معروف روزگار و تحول لیل و نهار از آن می که
جانها را بمنزله جان است و جانها را او را بمثابه ابدان جز بقیه جانی که گوییا پنهانی
وی در سینه خردمندان پوشیده گشته است و پنهان فریاد و فغان که یار در کوی خرابات
خواره زنی نه نام باید نه نشان زانگونه نهان گشت که بر خلق جهان گشته است
نهان گشتن آن نیز نهان معلوم حضرت حقیقی نه و تعالی را اسماء متقابله است و هر

۱۱

یک را جنب ظهور احکام و اثار دولتی و سلطنتی که چون نوبت دولت و سلطنت او
رسد احکام او ظاهر گردد و احکام متقابل او باطن و بالعکس و این هم بمقتضای علم
شامل و حکمت کامل حقست سبحانه و هر یک در موقع خود در غایت کمال و نهایت
جمال گر جلوه دهی طلعت از ماه فزه ور شانه زنی طره به مهتاب و گره ور انجه کمان
کنی خم ابروزه حقا که بود جمله زیکدیگر به و از قبیل اسماء متقابله است دو اسم الظاهر والباطن
و ظهور و کثرت چون بطون و وحدت متلازمانند زیرا که ظهور عبارتست از تلبس
حقیقه بصور تعینات و بطون عبارتست از عدم آن و آن تلبس عین کثرت و عدم
آن عین وحدتست و شک نیست که در کثرة غلبه احکام مابه الامتیاز است بر مابه
الاتحاد و در وحدت بالعکس پس هر گاه که حضرت حقیقی نه و تعالی باسم الظاهر تجلی کند
ناچار احکام مابه الامتیاز بر مابه الاتحاد غالب باشد و پوشیده نباشد که علم و معرفه
و محبت و امثال آن همه از احکام مابه الاتحادست بین العالم والمعلوم والعارف
والمعروف والمحب والمحبوب پس نزدیک غلبه احکام مابه الامتیاز بینهم و بین سایر
الخلایق هیچ کس را علم و معرفت بدیشان تعلق نتواند گرفت الا علی سبیل الندرة
و همانا که شیخ ناظم قدس سره درین بیت اشاره بدین خفا و بطون و سر و کمون کرده
و این طایفه در زمان شیخ مذکور چنانکه مشهور است بسیار بوده هر چند سراز وصال
کم نابی اشکم بود از شوق لب عنابی مستغرق را میان بحر ار یابی شک نیست که شاید
بود از بی آبی فان ذکرت فی الحی اصبح اهله نشاوی ولا عار
علیهم ولا اثم حی قبیله را گویند نشوه مست شدن میگوید اگر یاد کرده شود
آن می در نواحی حی که قبیله مقبلان و قبیله زنده دلان است هر آینه اهل حی مست شوند

احکام

واز غایت مستی از دست روند و حال آنکه بر ایشان نیز از [illegible] عاری نبود و نه از گناه می ... الهی
غباری آن می خواهم که عقل از آن مست شود سر رشته اختیار عشق از دست شود مطرب
چو بوصف او سرود آغازد هر زنده دلی بشنود مست شود هرگز می عشق را خماری نبود
بکلدم زان می که آن را سری نبود جز می خوردن مرا چو کاری نبود باری زان می که عیب و عاری
نبود سر حیات در همه موجودات ساریست زیرا که بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن
لا تفقهون تسبیحهم همه اشیاء تسبیح حقیقی او تعالی میگویند و تسبیح بی صفات حیات ممنوع
چه چرخ چه ارکان چه معادن چه نبات ساریست در اجزای همه سر حیات گویند که
کل عشی و غداة تسبیح خداوند رفیع الدرجات و تادیه تسبیح بدلالت اشیا بر تنزیه
و تقدیس حقیقی او تعالی و نفی تسبیح حقیقی مخالف کشف انبیاء و اولیاست و سریان
حیات در هر شیء بواسطه سریان هویت الهیت که متصفه بصفة الحیاة در اشیاء
اما هر موجودی را حیاتیست مناسب او که ظاهر میشود در وی بحسب قابلیت و استعداد
و کذا الحال فی لوازم الحیات من العلم والارادة والقدرة و غیرها پس اگر چنانچه آن موجود را
مزاجی نزدیک باعتدال چون انسان ظاهر شود در وی صفت حیات با جمیع
لوازم یا اکثر آن و اگر مزاج آن موجود از اعتدال دور باشد چون معدن و نبات صفت
حیات و لوازم آن در وی پوشیده ماند پس میشاید که مراد بحی درین بیت عالم کبیر
باشد و در تعبیر از وی بحی اگر همه مقصود از وی قبیله است اشعار باشد بسریان حیات
در جمیع اجزاء عالم جمادات و نبات و حیوانات و مراد باهل حی طایفه باشند که ایشان را اهلیت
شرب شراب محبت و قابلیت قبول اسرار معرفت باشد زیرا که ما عدای این طایفه در حکم
عدمند بلکه از عدم بسیاری کم اما آنکه برای عشق ثابت قدمند در ملک وفا سرافرازی

علمند

علمند مقصود و خلاصه وجود ایشانند با آنکه همه با وجود ایشان عدمند و میشاید که مراد بحی قبیله
ارباب محبت و خانواده اصحاب عشق و مودت باشد زیرا که از این طایفه که بحقیقت ایشان
زنده اند و بحیات حقیقی از زنده اگر فی المثل یکی در شرق باشد و یکی در مغرب با هم متصلند
و با یکدیگر یکروی و یکدل عشاق اگر شاه و اگر درویشند چون تیر ز راستی همه هم کیشند از خویش
چو عاشق نبود دل رشید بیگانه که عاشقت با او خویشند و میشاید که مراد بحی مجموعه وجود
انسانی کامل باشد و مراد باهل حی روح و قلب و نفس و قوای روحانیه و جسمانیه زیرا که هر یک
از اینها را در وجود انسان کامل از سماع ذکر شراب محبت مستی دیگر و بیخودی چه تمام هست هر جا
که کند مطرب فرخنده خطاب ذکری ز می عشق تو با آواز رباب از ذوق سماع ذکر آن باده
ناب عقل و دل و جان ز شود مست و خراب ومن بین احشاء الدنان
تصاعدت ولم یبق فیها فی الحقیقة الا اسم حشا اندرون شکم
احشاء جمع وی دن خم شراب دنان جمع وی تصاعدت ای ارتفعت میگوید آن می از
درون های خمها متصاعد شد و چیل مقامات علوی از مقار متباعد گشت و از وی
الا نام هیچ باقی نماند الانام درد اکه حریف درد آشام نماند و ز باده بجز در قدح و جام
نماند گرد از دل خم ز لطف می میل صعود در حکم هاز و بجز نام نماند وجود و کمالات
تابعه مر وجود را چون حیات و علم و ارادت و قدرت و غیرها که در آخرین مراتب موجودات
که انسانیت مینماید بعینها همان وجود و کمالات حضرت احدیت جمع است که از اوج
درجات کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در حضیض درکات جزئیه و تقیید روی
نموده و در نظر محجوبان منسوب و مضاف بمظاهر جزئیه تقییدیه مینماید اما چون در دیده
بصیرت اهل مشاهده بواسطه صدق مجاهده اضافه این امور بمظاهر جزئیه ساقط میشود

و نسبت شان بمراتب تقییدیه زایل میگردد و باز بمرتبه کلیه و اطلاق خود عود میکنند میتواند بود که از
سقوط اضافات و زوال نسب و اعتبارات و عود بمرتبه کلیه و اطلاق بتصاعد تعبیر کنند چنانکه
از مقابل اینها به تنزل تعبیر میکردند زیرا که صعود و نزول متقابلانند پس میشاید که مراد
بدنان نفوس کامله اولیاء الله باشد باعتبار احاطه و اشتمال ان بر شراب عشق و محبت و مراد
بتصاعد انقطاع اضافه و نسبت محبت از مراتب تنزلات و رجوع ان بمقر اصلی و مستقر اول
خود که حضرت احدیت جمعست زیرا که چون محب عارف بمقام فنا متحقق میشود نسبت
همه کمالات در نظر شهود وی از وی منقطع میگردد و باقی نمیماند بروی الا انکه محجوبان
اطلاق اسامی اینها میکنند بروی و میگویند فلان از ارباب محبتست یا از محبانست
و مثال ان فی الحقیقه انصفت بمحبت بحق قایم بود نه بوی شعر بهار محبت تو از اوج جلال
نازل شده بود بر زمین شیفته حال در چنگل او چو رو نهادم بوبال زد باز نشیمن خود
بپر و بال با عشق تو ام هوی نمانده است و هوس با اتش سوزنده چه سان ماند خس
از هستی من نشان نمییابد کس مانده است مرا بجا ریت نامی و بس و میشاید که مراد
بدنان ابدان کاملان باشد بنا بر احاطه و اشتمال مذکور و میشاید که مراد اجرام سماویه
باشد بحیثیت استداره و احاطه و مراد باحث طبقات عناصر باشد و بالحاث
کره ارض که مستقر افراد انسانیست و علی کلا التقدیرین مراد بتصاعد شراب محبت آن
باشد چون نفوس کاملان گذشته بحکم الیه یصعد الکلم الطیب ازین نشیمن سفلی بحظایر
قدس صعود کردند به تبعیت ان بصفات و کمال از علم و معرفت و عشق و محبت نیز
صعود کردند و از ان طایفه جمعی دیگر که در کثرت و ظهور بمنزله گذشتگان باشند موجود
نشده و صفات کمال از کمالات بدان مثابه از هیچ کس دیگر ظاهر نگشت در عصر

کون

کون همی نتوان یافت در قصه عشق محرمی نتوان یافت زان می که حریفان هم خوردند
ولذت در میکده فلک هم نتوان یافت و مقصود ازین بیت اظهار تلهف
و تاسف باشد بر نایافت اینطایفه و عدم ظهور این کمالات نه نفی مرتبه ولایت و اهل ان
والله تعالی هو المستعان و قال قدس سره وان خطرت یوما علی خاطر امرئ
اقامت به الافراح وارتحل الهم خطر الامر بباله بگذشت کار بر دلش و الخاطر
ما یرد علی القلب والمراد به هنا القلب تسمیه المحل باسم الحال میگوید اگر خطور کند روزی یاد آن باده
بر ساحت خاطر جوانمردی ازاده مسافران اهل ساحت یعنی شادی و فرحت قصد اقامت
کنند و مجاوران الحرم یعنی اندوه والم کوس رحلت زنند از باده عشق عقبه یاد شود و یرا ان
شده حادثه اباد شود بر خواطر عملی گذرد شاد شود ز اندوه و غم زمانه ازاد شود تعلق
علم و شعور بامور بر دو وجه میتواند بود یا بحصول ظلی و صورت معلومات چنانکه چون زید و عمرو را
بینی در ذهن تو صورتی حاصل شود که بدان صورت پیش تو از ماعدای خود ممتاز شوند
و دیگری بحضور ذوات معلومات چون علم بجوع و شبع و شهوت و غضب و محبت و عداوت
بعد از اتصاف نفس بانها و این علمی بود ذوقی و وجدانی و شک نیست که خطور محبت ذاتیه بر
دل و شعور بدان بر وجه اول بان طریقه که از کسی شنوی یا از کتاب برخوانی یا بفکرت خود در
یابی مثمر سعادتی و موجب کرامتی معتد بها نیست بلکه سعادت جاوید و کرامت دو جهانی
دران تواند بود که حضرت حقی نه بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات بر صاحب
دولتی که باستعداد کمال اصفیا و صفای روحانیت و دوام توجه و افتقار موجب الا فتعرضوا
لها متعرض نفحات الطاف ربانی شده باشد بتجلیات ذاتی اختصاص تجلی کند و او را بالکلیه
از وی بستاند و چاشنی محبت ذاتی خودش بچشاند و او را بواسطه ان ابتهاجی حاصل شود

در هیچ زمان نتوان

پر نور و بر دل تابد قبض [illegible] بدل کردد و عکس دل بر نفس افتد حزن و اندوه رخت بربندد
و فرح و سرور بجای آن بنشیند شب بعوز گریه چشم من ابر بهار برخ بدرخشید ز سر قدر لیل یار
در خانه عیش و طرب افروخت چراغ در خرمن اندوه و غم انداخت شرار و همانا که مراد
شیخ ناظم قدس سره بجلور معنی ثانی بود بشرح اول و من الله الهدایة و علیه التوکل

ولو نظر الندمان ختم انائها لاسکرهم من دونها ذلک الختم

نظر الانسان نگریستن بوی و میگوید اگر ببینند ندیمان انجمن محبت و مقیمان نشیمن عشق
و مودت ختم آناء و مهر وعای شراب هر اینه مست گرداندشان بی شراب نوشیدن مهر آنای
او دیدن یارب چه مست اینکه بود همواره دراعه برآمیزم از آن صد پاره گر مهر خمش را
نگرد میخواره بی باده شود مست از آن نظاره میتواند بود که مراد ناظم قدس سره با ندمان
کاملان و ارواح واصلان بوده باشد که حامل محبت ذاتیه بحقیقت اینها بیند و مراد بختم اناء بدن
جسمانی عنصری که محفوفست بهیأت بشری و عارف و جاهل و ناقص و کامل را با یکدیگر
در آن صورت برابری پس محجوبان بنا برین مساوات صوری قیاس حال ایشان بر خود
میکنند و بر احوال باطن ایشان اطلاع نمی یابند بلکه بر نقصان اصرار مینمایند اما طالبان قابل
و مریدان صاحب دل که باستعداد دوستی و قابلیه کسبی ندیمان محفل و حریفان مجلس اینطایفه
اند و بی شرف شرب شراب آثاران بر صفحات وجوه و فلتات السنه ایشان مشاهده
ایشان میکنند آن مشاهده در باطن ایشان تاثیر میکند و ایشان را از ایشان میرانند و
بمقام بیخودی و بیانیت میرسانند با آنکه هنوز باحوال باطن ایشان متحقق نشده
اند و باخلاق معنوی ایشان متخلق نگشته اند تو که از نام تو می بارد عشق وز نامه و
پیغام تو میبارد عشق عاشق شود آنکس که بکوی تو گذرد کز خاک در و بام تو میبارد عشق

والحق

والحق اینمعنی از خواجگان ماوراءالنهر و خلفا و اصحاب ایشان قدس الله اسرارهم و طول اعمارهم
ظاهر و هویداست چه بمجرد آنکه صادقی را نظر بر جمال مبارک یکی ازان عزیزان افتد یا یک
لحظه بسعادت صحبت او رسد یا التفاتی ازان عزیز نسبت بوی واقع شود در خواطر خود نسبت
جمعیتی دریابد و در باطن خود انجذابی مطالعه کند که بمدتها ریاضت و مجاهده میسر نتواند
شد و عمده در رابطه این عزیزان دریافت این نسبت است از هر که این نسبت دریافتند
بدریافت صحبت او شتافتند و از هر که دریافته این نسبت نشده بعد از صحبت او روی
برتافتند و از انفاس قدسیه یکی ازان عزیزان است این رباعی که بر سبیل تیمن و تبرک
آورده میشود با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نرمید زحمت آب و گلت زنهار
ز صحبتش گریزان میباش ورنه نکند روح عزیزان بحلت الحقنا الله سبحانه بالصالحین
و وفقنا للصالحات

ولو نضحوا منها ثری قبر میت لعادت الیه الروح و انتعش الجسم

النضح پاشیدن آب ثری خاک نمناک الانتعاش
برخواستن میگوید اگر بپاشند ندیمان رشحه ازان باده بر خاک نمناک گور یکی جان داده
هر آینه جان که مفارقت تن کرده بتنش باز آید و تن از پای افتاده اش بسبب معاودت
جان در انتعاش و اهتزاز آید عاشق نتواند که ز می پرهیزد خاصه ز میی که شور عشق انگیزد
یک جرعه بخاک هر که زان می ریزد جان در تنش آید ز لحد برخیزد لامعه حیات بر دو گونه
است یکی حیات حسی حیوانی که مشترکست میان همه حیوانات از انسان و غیره و دیگر حیات
حقیقی روحانی که مخصوص است بخواص افراد انسان و این بر سه درجه است درجه اول زنده
شدنست بعلم و دانش از مردگی جهل و نادانی قال الله تعالی اومن کان میتة فاحییناه
و قال بعضهم ای من کان میتا بالجهل فاحییناه بالعلم زیرا که دل بواسطه علم حق میداند و در طلب

ان جنبش مینماید و دانش و جنبش از خواص حیات است چنانچه نادانی و سکون از خواص موت
علم است حیاة جاودانه علما چشمی است چشمه سار علما انچشمه که خضر خورد از ان آب حیات
بود انبیا و من لدنا علما درجه دوم زنده شدن دل است بجمعیت همه در توجه بجناب حقیقی انه
و قصد سلوک راه از مرده گی تفرقه و این جمعیت مؤدی بحیات حقیقی ابدیت بلکه
عین آنست چنانچه تفرقه که توزیع خواطر است بسبب تعلق نفس بمحبوبات متنوعه و
مشتهیات گوناگون که همه مرده گانند موت است و تعلق بمردگان عین مردگیست
هر چیز که در جهان است جز حق جلیل مرده است مشو عاشق هر مرده ذلیل بر مرده گی
تو میل انهاست دلیل الجنس الی الجنس کما قیل یمیل درجه سیم زنده شدن است بوجود
و یافت حضرت حقیقی انه از مردگی فقد و نایافت بان معنی که در بقای حقیقی انه فانی
شوی و ببقای وی باقی گردی و بحیاة وی زنده باشی و بدانکه هر زنده که نه بدوست
مردگیست و هر گرگی که نه از دوست فسرده گی تا دل ز وجود خویش برکنده نه در بند خودی
غذا پراکنده نه گیرم که تو جان و جهان زنده بتوست تا زنده بجانان نشوی زنده نه
پس میتواند که بود که مراد ناظم قدس سره انباشد که اگر برسانند نوری از انوار و اثری
از اثار محبت ذاتی بشخصی که او را موت جهل یا موت تفرقه یا موت فقد دریافته باشد
هر آینه عود کند بسوی او روح علم یا روح جمعیت هم یا روح وجود و یافت حقیقی انه و منتعش
گردد جسم او بدان روح و قیام نماید بشکر گذاری حیاة که بسبب معاودت آن روح مراد را حاصل
امده است بمعرف کردن الحیات در الحجه حق تعالی او را برای ان عطا فرموده است هر جا
جا جانان مجلس وصل ار گرد تا در جام جرعه عشرت ار نرد جان در گرد شر دست امید
او برد مس بسته گر بدنش بر خیزد ولو طرحوا في فيء حائط کرمها علیلا

علیلا

علیلا و قد اشفی لغادرفه السقم طرحوا طرحا بینداختن او را الفی ما بعد از زوال من الظل
حایط دیوار است اشفی ای رض فهو علیل اشفی المریض علی الموت ای اشرف السقام المرض میگوید اگر
بیندازند در سایه دیواری که محیط است بکرم ان باده بیماری را دعاء انکه بر بستر هلاک افتاده باشد
هر اینه مفارقت کند در سایه آن دیوار ضعف و سقم و رنجوری از تن ان بیمار گر است گر
عشق بیمار ار رود از دیدنش اندوه خریدار ار رود در سایه دیوار رزی کان می از دوست
بیماری مرگ از تن بیمار رود میتواند بود که مراد بکرم حدایق ذات بهجه دلهای عارفان
و کاملان بعیه بیش که شراب محبت ذاتی عصاره فواکه علوم و خلاصه ثمرات معارف است
و مراد بالحایط وجود جسمانی و صورت هیولانی ایشان باعتبار احاطه و اشتمال بر کرم مذکور و
منع اغیار از وصول بدان یعنی اگر برسانند بجای حمایت و سایه عنایت عارفان و اصل
و کاملان مکمل که عیسی وار صد بیمار را بیکدم شفا دهند بلکه هزار مرده را بیک نفس جان بخشند
بیماری را که از سقم جهالت و علت بطالت نزدیک امده باشد در استعداد فطری او مرزنده شدن
را بحیات طیبه محبت ذاتی باطل شود هر اینه بیمن صحبت و برکت ملازمت ایشان عبد الله
السقم از وی زایل و از ان علت بشفای عاجل برسد پیری که بود باده فروشی کارش
ره جو بحریم بزم خلد آثارش واندر حرمش باز نیابد باری خود را برسان بسایه دیوارش
انانکه ره عشق بمردی سپرند هر یک بشفا دهی مسیح ار کند تا که بچشم لطف و رحمت
نگرند بیماری صد ساله بیکدم ببرند ولو قربوا من حانها مقعدا مشی
و ینطق من ذکری مذاقتها البکم التقریب نزدیک گردانیدن مقعد
بر جای مانده را گویند البکم جمع ابکم و ابکم گنگ را گویند میگوید اگر نزدیک گردانند بخمخانه
ان شراب زمین مانده را پای او برفتار آید و اگر یاد کند از چاشنی آن باده ناب زبان گرفته بگفتار

مذاقتها البکم

بکشیدن آن میخواهم که سالک مانده بجای باید بهوای قرب او قوت پای در تک
کند تخیل جانشینش گردد زبان بسته اش عقده کشای میتواند بود که مراد ناظم قدس
سره این باشد که اگر نزدیک گردانند بقلاب شوق و کمند ارادت بحریم صحبت کاملان مکمل
که خرابات عشق و شراب خانه محبت است هر جای مانده را که بدستیاری سعی و کوشش
خویش قدم از پستی هستی و تنگنای خودپرستی بیرون نتواند نهاد هر آینه بامداد تربیت پیر
مکمل قوت سلوک و مکنت رفتار یابد و گام همت بر سر دنیا و آخرت نهاده بکام خطوتین
و قد وصلت به پیشگاه وصال و بارگاه اتصال شتابد و اگر فریاد آید شرابی که از جام محبت
قدح مجالس قدس کشیدها و چاشنی آن در محافل انس چشیده است فراموش کاری را که در بیان
حقایق ابکم شده و در کشف دقایق از شکسته زبانان بسته لب گم طوطی ناطقه اش بمعرض
تکلم در آید و زبان اظهار اسرار عرفان بگشاید که رستم از خانه خمار آید گر بوی خوش
بطرف گلزار آید هم سرو خرامان گردد هم سوسن بزبان بگفتار آید ولو عبقت
فی الشرق انفاس طیبها وفی الغرب مزکوم لعاد له الشم و عبق
به الطیب بالکسر ای لزق به میگوید اگر بوی خوش دهد آن می در حدود شرق که مطلع انوار و
منشاء ظهور و اظهارست و حال آنکه در جانب غرب که موطن بطون و مقام خفا و مکمن
است مزکومی بود از ادراک همه مشموم محروم هر آینه از قوت شم بهره ور شود و شامه اش
از استنشاق رایحه آن می معطر گردد جان رمیده از عدم باز آرد شادی دل غرقه
بغم باز آرد گر بوی دهد بشرق در جانب غرب مزکوم را قوت شم باز آرد و میتواند
بود که مراد شیخ ناظم قدس سره این باشد که اگر از مشرق ذات احدیت که مطلع انوار شموس
ارواح و نفوس است روایح ارادت از راه خواهر محبت [illegible] وزیدن گیرد در مغرب

بجا مانده‌ام

ابدان

ابدان عنصری افراد و اشخاص بشری که محل استتار انوار آن شموس و افاقت مزکومی بود
محروم که بواسطه استیلای برودات هوای نفس و کثافت بخار طبیعت مشام ذوق و ادراکش
اختلال پذیرفته باشد هر آینه سرعت سریان آن روایح و شدت نفوذ آن فوایح مشام ذوق
و ادراکش را گشاده گرداند و استشمام نفحات انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن برساند
باد سحری که چاک زد جیب سمن شد نافه گشای نازنینهای چمن جان باد فدای آنکه
آورد بمن بوی که میشنید از خاک یمن ولو خضبت من کاسها کف
لامس لما ضل فی لیل وفی یده النجم میگوید اگر خضاب کرده شود
از انعکاس انوار کاس آن می کف لامس کننده وی هر آینه گمراه نشود در هیچ شب ظلمانی
و حال آنکه بدستش از عکس آن کاس ستاره بود نور انداز کسی که نهد بدست جام می تابی
گردد نقش از عکس می یاب خضاب در ظلمت شب گم نکند راه صواب بنهاده بکف
مشعله عالمتاب و میشاید که مراد شیخ ناظم قدس سره این باشد که اگر خضاب کرده شود
بانعکاس انوار و اقتباس آثار کاس شراب محبت ذاتیه که حقیقت محمدی و روح احمدیست
چنانکه تحقیق در شرح بیت لها البدر کاس وهی شمس یدیرها گذشت دست ارادت
مستعد و کف کفایت صاحبدلی که بجهد اجتهاد و قوه استعداد بمعرض مساس آن کاس
درآمده است هر آینه گمراه نشود در ظلمات احتجاب بحجب ظلمانی طبیعی و حال آنکه در دست
وی از آن انوار منعکسه و آثار مقتبسه نجمی باشد از افق کرامت طالع و لمعه هدایت
و بالنجم هم یهتدون از آن لامع هر کس که بدست آرد آنکه و تو در میکده عشق بمی گردد او
کی در شب تیره گم گردد که بکف دارد ز قدح شمع هدایت پرتو ولو جلیت
سرا علی اکمه غدا بصیرا و من راووقها یسمع الصم جلیت

علی البناء للمفعول ای ظهرت راوق شراب ای صفا میگوید که ظاهر کرده شود شراب مذکور
ظهوری از غبار مستور بر دیده کسی که از مادر کور زاده شد و دل بر کوری جاوید نهاده هر اینه دیده
او منور شود و از دولت بینائی بهره ور گردد و از صدای چکیدن آن قطرات از خم یا لا گوش اصم از
علت صمم رهائی یابد و بسامعه شنوائی رسد چون صفت جلوه نمائی یابد صد دیده کور
روشنائی یابد ور زمانیکه رسد صدای پالودن او در گوش گرانگوش رهائی یابد و میشاید
که مراد شیخ ناظم قدس سره این باشد که اگر جلوه داده شود شراب محبت ذاتی بر باطن دل کور
مادرزاد که از آن وقت باز که از آبای علوی و امهات سفلی زاده است دیده شهودش
بر وجه حق و جمال مطلق نیفتاده است هر اینه نظر بصیرت او بینا شود و بر شهود وحدت
در کثرت توانا گردد و در مجالی خلقیه جز وجه حق نه بیند و در مراتب تقییدیه جز جمال مطلق
مشاهده نکند و از صدای صوت صیت امر از شراب محبت بر راوق ریاضات شاقه و مجاهدات
صادقه تا از گوش تعلق بما سوای حضرت ذات صاف گردد و اصم حجاب را گوش سخن نیوش
کند که سمعا فسیسمع باز شود و از استماع اسرار روحانی و اخبار ربانی در اهتزاز آید

عشق تو که دیده و گوش توام تا داد زمانه ز تو خاک شوم در هر چه نظر کنم جمالت بینم
ور هر که سخن کند حدیث شنوم عشق آمد و بر من در دولت بگشاد هرگز این در بروی
کس بسته مباد هم سامعه را نوبت بسمع زد هم باصره را لمعه بنصر داد ولو

أنّ رَكْبًا يَمَّمُوا تُرْبَ أَرْضِهَا وَفِي الرَّكْبِ مَلْسُوعٌ لَمَا ضَرَّهُ السُّمُّ

ای رکب اصحاب الابل دون الدواب تیممته ای قصدته دون من سواه لسعته الحیة ملزید
ویرا مار میگوید که جمعی شتر سواران قصد خاک بوسی زمین کنند که این شراب کجا یافت شود
و در میان ایشان مار گزیده باشد زهر چشیده هر اینه آن زهرش ضرری نتواند رسانید و چاشنی

یعنی صوبنا ذاکیا اذ کان علی بعیر خاصه
تیمما

تربت

تربت بلاکش نتواند چشانید باغی که بمقصد منشأ تاکش روید گل رحمت از خس و خاشاکش
گر مار گزیده بگذرد بر خاکش آن خاک دهد خاصیت تریاکش و میشاید که مراد شیخ ناظم این باشد
که اگر جمعی از دولتمندان بختیار بر بختیان شوق سوار قصد زیارت خاک نهادی کنند که زمین
استعدادش مغرس تاک آن باده پاک نهاده باشد و حال آنکه در سلک نظم آن جمع افتد کسی
باشد که مار نفس و هوایش گزیده باشد و زهر افعی حب دنیا چشیده که با ایشان دم موافقت
زند هر آینه آن زهر زیانش ندارد و گزندی نرساند که صحبت این طایفه مار گزیدگان نفس و هوا
را و زهر چشیدگان محبت دنیا را تریاق اکبر است بلکه از تریاک اکبر نافعتر چونکه حق است
قبله همتشان تا سر داری سر مکش از خدمتشان از آنکه چشید زهر آفات زده را خاصیت
تریاک دهد صحبتشان ولو رسم الراقی حروف اسمها علی جبین
مصاب جن ابرأه الرسم ای لذا اکتب رقاه افسونگردش میگوید
اگر نقش کند تعویذ نویس افسون نگار حرفهای آن باده خوشگوار بر پیشانی پری گرفته
دیوانه هر اینه هوشمند گردد و فرزانه زمان میگردش که طبع خندان گردد تمیز خرد هزار چندان
گردد بر جبهه دیوانه زمانش حرفی گر نقش کنی ز هوشمندان گردد و میتواند بود که مراد
ناظم این باشد که اگر عارف واصل و مرشد کامل که رقیه دان مجنونان نفس و هوا و
افسون خوانان مصروعان محبت دنیاست تفاصیل سمات و علامات شراب محبت
ذاتیه را بقلم نصیحت و ارشاد بر باطن جبین ایشان که صحیفه خیال و روزنامه امانی
و آمال است رقم زند هر اینه از علت آن صرع و آفت آن جنونشان برهاند و از
غوایل محفوظ و مامونشان گرداند آن قوم که با عشق و ولا پیوستند بر خود در سر دیر
دریا در بستند در زاویه صدق و صفا بنشستند از کشمکش حرص و هوا وارستند

وفوق لواء الجیش لو رقم اسمها لاسکر من تحت اللوا ذلك
الرقم میگوید اگر رقم زده شود اسم وصفه و علامت وسمة ان باده خوشگوار بر فراز علم
سپاه بسیار بر انکه اینه انر قم سایه نشینان ان علم رامست گرداند واز ظلمت تنگنای
هشیاری شان برهاندان باده طلب که گر نهی بر کف شاه. تکیا عزازان زسر نهد فخر جاه
خود بر علم جیش نگاری باش در سایه ان مست شود جمله سپاه ومیشاید که مراد بجیش
گروه مریدان وجماعه انبوه مستفیدان باشد ومراد بلوای جیش مرشد کامل که علم دار در
علو مقام وهدایت بمقصد ومرام میان طایفه اشتهاری تمام یافته است یعنی اگر
رقم زند کاتب حقیقی وربک الاکرم الذی علم بالقلم بر لوح جبهه روحانیت مرشد کامل
که تفوق دارد بر جبهه جسمانیت او سمات وصفات کشراب محبت ذاتیه بتجلیات
ذاتی اختصاصی بر اینه مست گرداند واز وحشت هستی برهاندان رقم مرکسی را که در
تحت احاطه وظل تربیت ان کاملند وبعلاقه ارادت ودقیقه مناسبت در استفاضه
کمالات واستفاده مقامات وحالات یکروی ویکدل یار که بدیدار روی از دست بشوی
آن به که بزیر پای او بیت شوی گر می نخوری ز جام لعلش باری از شیوه چشم مست او مست
شوی فیهذب اخلاق الندامی فیهتدی بها لطریق العزم
من لا له عزم ویکرم من لا یعرف الجود کفه ویحلم عند الغیظ
من لا له حلم خلق عبارتست از هیئات راسخ در نفس که مبدء صدور افعال
حسنه یا سیئه گردد بسهولت وتهذیب ان عبارتست از تبدیل اخلاق سیئه بحسنه
وعزم توجهست بجمیع قوای ظاهری وباطنی بجانب مطلوب کرم اراده شده وحلم بردبار
بار شدن میگوید از ذمایم صفات برهاند وبمحامد اخلاق میرساندان مدامه و شرب ان

ندیمان

ندیمان محفل و حریفان مجلس اهل دل را بس راه مینماید بسوی عزم درست هر کس که از نخست
مرکب ارادتش لنگ بوده باشد وعنان عزیمتش سست مرنیت کند خوی دل آزار ا
را پاکیزه کند سیرت می خواران را راهی بنماید ت سوی عزم درست در جستن مطلوب
طلبکاران را واینچنین بسبب اینمدامه وشرب ان قدم در دایره کرم می نهد ناجوانمردی که
نه دست او بر بذل وسخا توانا باشد ونه کف او با کرم وجود وعطا آشنا واینچنین بهای بسبب
پای حلم بر جای سیف رد انجا که باد خشم چیله می ارد شکستی که نه بحلم موصوف بوده باشد
ونه ببردباری معروف مدحی که شب وروز در رم اندوزد از جودت می جود وکرم اموزد
وانکه بنشست ز آب خشم که نایره ظلم وستم افروزد لمعة بدانکه تهذیب اخلاق وتحلی
ان بالحسن عادت بود بدانطریق که نفس بواسطه حسن تربیت ابرار وملازمت صحبت
اخیار بنقوش اثار خیر منتقش گردد وهیئات اخلاق حسنه بواسطه تکرر مشاهده ان
در وی مرتسم وراسخ شود وعروق صفات ذمیمه واخلاق سیئه از وی مستاصل گردد
یا بنور عقل که میان خیر وشر تمیز کند وبحسن اخلاق مهتدی گردد وارادت ان در دل
او پدید آید وبتکرار تصوران وممارست عمل بموجب ان هیئات حمیده پسندیده در نفس
ارتسام یابد ویا بنور ایمان که بجهت ایمان باخرة واعتقاد ترتیب ثواب کند بر
اخلاق حسنه وتصدیق بوجود عقاب نماید بر اخلاق سیئه وبر خیر حریص گردد واز شر
منزجر شود وبواسطه مواظبت بر اکتساب خیر واجتناب از شر ملکات حمیده در نفس
حاصل شود وصفات ذمیمه زایل گردد یا بنور توحید که سالک بعد از انکه تجلی ذات
او را از خود فانی گرداند وبجذبه باقی دل او عرش ذات شود ونفس او مظهر صفات
از کبر ذات جداول صفات ونعوت در مجاری صفات او جریان یابد وتخلق باخلاق

الهی محقق شود و برتر از این مرتبه مرتبهٔ دیگر نیست هر که بدین مقام رسید منزلتی یافت
که فوق آن منزلتی نیست و کمال این منزلت رسول را بود صلی الله علیه و علی آله و صحبه
و سلم که بخطاب وانك لعلى خلق عظيم مخاطب گشت و بعد از آن بجهت مناسبت
و اندازهٔ قرب خواص امت او را نصیبی ایشان از حقایق اخلاق جز آثار و رسوم نباشد
و متخلق باین تخلق نشوند الا بعض و متخلق موجد بجمیع حقایق متخلق و متصف باشد و اما آنکه
کی شیخ ناظم در این ابیات اشاره بدین مرتبه اخیره میکند و میگوید عشق تو یارب
بشوق بگداخت مرا وز جمله صفات من برداخت مرا پس خلعتی از صفات بر
ساخت مرا زان خلعت دلنواز بنواخت مرا ولو نال فدم القوم لثم
فدامها لاکسبه معنی شمایلها اللثم نال خیر اصاب و رحل
فدم ای غبی و ثقیل و الفدام مایوضع فی فم الابریق لیصفی به ما فیه و اللثم التقبیل و شمایل
الخلق میگوید اگر برسد شخص که میان قوم خویش ببلادت و نادانی و غباوت و گران
جانی اشتهار یافته باشد ببوسیدن آنچه در دهن ابریق و گلوی صراحی تعبیه کنند هر آینه ابدان
بلدزانند و صافی را از درد جدا گردانند هر آینه حاصل گرداند آن بوسیدن مر آن شخص را
اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده که بمقتضای شراب آن ی و ثمرهٔ مداومت بر وی است
چون جود و سخا و حلم و حیا و غیرها آن ساده که راه هوشیاران گرد در جهد طریق توبه
کاران گرد گر بویش سبوی را اگر بوسه دهد خاصیت دردی میکساران گرد آن ساده
که ساخت طالع مقبل او خاک در میخانه ما منزل او برخشت لب خم بادب زد بو
سر دل خم ریخت فرو بر دل او و میشاید که مراد بفدام القوم مریدی باشد که در فطرت وی
استعداد معرفت و قابلیت محبت بود بنا بر این استعداد و قابلیت بقوت انتساب باید

از این کرامت شده و فوق منیا این
متخلق و سایر متخلقان آنست
که نصیب

اما هنوز

اما هنوز آن معرفت و محبت از قوه بفعل نرسیده باشد و از بطون بظهور نانجامیده و بدین
سبب بجهل و بلادت موسوم گردد و مراد بفدام کاملی باشد که دهان بند خم و سر پوش سر معرفت
است و تمیز میکند میان آنچه لایق استعداد مرید صادق و محبت عاشق است از حقایق
محبت و دقایق معرفت و میان آنچه لایق استعداد آن نیست لایق را بوی میرساند و از
نالایق نگاه میدارد پس حاصل معنی آن شود که اگر برسد مستعدی که هنوز اسرار محبت
و انوار معرفت در وی بظهور نه پیوسته باشد بپای بوس عارف کامل و محب واصل هر
آینه حاصل شود مر او را بیمن خدمت و برکت صحبت آنکاملی هرچه در استعداد او تعبیه
باشد از اسرار محبت و انوار معرفت ای دل کم عاقلان و با کاملان گوی و الکن زره و
رسم بوسناکان جوی خواهی که از آلایش خود پاک شوی زنهار متاب از قدم پاکان
روی یقولون لی صفها وانت بوصفها خبیر اجل عندی
باوصافها علم صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی ونور ولا
نار وروح ولا جسم میگوید میگویند مرا طالبان مستعد و مریدان مسترشد
که ازین مدامه که در ابیات گذشته شرح خواص گفتی و بالتماس فصاحت گوهر اوصافش
سفتی وصفی چند خاص باز گوی که آتش عطش ما را بنشاند و فهم ما را بسر حد ادراکش
برساند و حال آنکه تو بکمال اوصاف او دانائی و بر بیان آن کما ینبغی توانا میگویم
آری که پیر میخانهٔ عشق و دلاور خرابات فقر و فنایم بخواص آن می شناسا و باوصافش
آن دانایم جز گفت و گوی آن پیشه ندارم و بجز ذکر شرح و بسط اوصاف وی اندیشه نه گو کم
همه تن چون سخن میشوم هرگه که صفت بوده شوم اوصاف می صاف نکو
میدانم از وی گویم مدام و از وی شنوم صفت آن می اینست که همه صفاست

اما نه چون صفای آب که بغباری کدورت گیرد و همه لطافت است لیکن نه چون لطافت
هوا که به بخاری کثافت پذیرد و بحقیقت همه نور است نه چون نور آتش که با ظلمت دخانش
آمیزش باشد و همه جان است نه چون جان متعلق با بدان که با جسمش آویزش افتد با لطف
هوا است می ولیکن نه هوا است آتش نتوان گفت و از جمله صفات باشد همه روشنی و صفا
آتش نیست روح است و از ظلمت جسم جدا است **لامعه** معرفت حقایق مجرده بسیطه
باعتبار تجرد و بساطت متعذر است زیرا که ادراک ما حقایق اشیا را نه باعتبار حقایق
مجرده بسیطه ماست فقط و نه باعتبار وجود محض بلکه باعتبار اتصاف حقایق ماست
بوجود و بتوابع وجود چون حیات و علم و باعتبار ارتفاع موانع حایله بین المدرک و مدرکاته
پس این معرفت بکثرت از جانب مدرک متحقق نتواند شد و من القواعد المقررة عندهم
ان الواحد و البسیط لا یدرکه الا الواحد البسیط پس دانسته نمیشود از هیچ شی مگر صفات
و عوارض وی و لکن لا من حیث حقایقها المجردة بل من حیث انها صفات و عوارض لذلک
الشی و لهذا شیخ ناظم در حکایت سوال مریدان و مستفیدان میگوید وانت بوصفها خبیر
و نمیگوید وانت بها خبیر و چون تعذر این معرفت و ادراک نسبت بمریدست و مستفید
که هنوز حکم نسب کونیه و صفات تقییدیه از وی مرتفع نشده باشد اما نسبت بعارفی
که این حکم از وی مرتفع شده باشد و در قرب نوافل بمقام کنت سمعه و بصره یا در قرب
فرایض بمقام ان الله قال علی لسان عبده سمع الله لمن حمده متحقق گشته متعذر نیست
آنچه در حکایت جواب عارف واصل و محقق کامل بر لسان شیخ ناظم گذشته است
که اجل عندی باوصافها علیم مبنا بر ملاحظه مطابقه جواب مر سوال را نیز باشد والا آنجا
که حق سبحانه آلت ادراک بنده باشد در قرب نوافل یا بالعکس در قرب فرایض ادراک

حقایق

حقایق مجرده بسیطه مطلقا ممنوع نیست بلکه متعلق بمشیت است ای کرده بجود اضافه علم و عمل
علم و عملت بود اهم نقص و خلل چون حق بتو داننده بود یا تو بحق هر نکته مشکل که بود گردد
حل و در قول شیخ ناظم که اجل عندی باوصافها علیم اشاره است بانکه مرشد کامل که از قید نفس
و هوا جسته است و از حباله عجب و ریا باز رسته نمیباید بلکه میباید که بحکم و اما بنعمة
ربک فحدث با طالبان مستعد و مریدان مسترشد از برای تاکید رابطه ارادت که در استظهار
دولت و سعادت فضل و کمال خود را عرضه کند و حسن و جمال خود را جلوه نماید بلکه او خود میداند
که آن فی الحقیقه کمال و جمال حضرت ذو الجلال و الافضال است که بر مرآت وجود او تافته
است و حقیقت خود را بان متصف یافته پس عد الکمال و عرض الجمال بحقیقت عد کمال
باری سبحانه ما اعلا شانه و ما اجل برهانه است که نه ستد بجانب خود نظرم
تا ظن نبری که من بخود بهره ورم در طلعت خود جمال حق مینگرم و ز نسخه خود جمال حق میشمرم
محاسن لهذی الواصفین بوصفها فیحسن فیها منهم النثر
والنظم میگوید مر این مدامه راست صفات زیبنده و خواص فریبنده باعث می آید و راه
مینماید واصفان عارف و مادحان واصف را بوصف کمال او گفتن و گوهر مدحت
او سفتن پس در شان این مدامه از ان واصفان بواسطه الصفات لطیفه و معانی شریفه خوب
می آید کلمات منثور و در سمط ان من البیان لسحرا انتظام می یابد و مستحسن مینماید منظوم
و در سلک ان من الشعر لحکمة انتظام میگیرد چون می از صفات حسن خود پرده گشود
واصفان را بوصف خود پدید ... گرچه بمثل داشت سخن از لطف صد لطف دگر بر سر آن
لطف فزود هر کس که بوصف می زبان بگشاید حسن سخن خویش بان افزاید وصف
مصحف همه چیز سخن آراید وین طرفه که وصف می سخن آراید و یطرب من لم

بذکرها عند ذکرها لمشتاق نعم کلّما ذکرت نعم فی الصحاح نعم
بضم النون اسم امرأة میگوید سبکبار میشود و بیقرار میگردد کسی که ان می را ندیده است و چاشنی
ادراک حقیقتش نچشیده نزدیک راندن نام وی بر زبان یا شنیدن از زبان دیگران چنانکه
عاشق مشتاق در زاویهٔ محنت فراق از یاد معشوق خود در اهتزاز می اید و وجد و طرب وی از
ان می افزاید و بران غم از ذکر می ابا میشود و زبند بلا و محنت ازاد میشود هرچند بداند کسی
کسی چون شنود نامش ز سماع نام او شاد میشود و میشاید که مراد شیخ ناظم ان بعضی باشد که چون طینت
ادمی را در بدایت فطرت با ب محبت سرشته اند و در زمین استعداد قابلیت او تخم عشق و
مودت کشته هرگاه که بلسان عبارت یا زبان اشارت سری از اسرار معرفت یار رمزی از رموز
عشق و مودت بشنود هر اینه بان سر اصغا و بمغز جان استماع کرده میشود اگرچه عمرها بسبب تعشقات صوری
و معنوی از ان سر غافل بوده باشد و بواسطه تعلقات دنیوی و دینوی از ان معنی ذاهل هرکه که از ان
سخن برون را نداره در شهر وجود من فتاده وارده صد درد قدیم در دلم نو کرد صد داغ
کهن بر جگر من تازه وقالوا شربت الاثم کلا وانما شربت التی فی
ترکها عندی الاثم میگوید گفتند قاصران از فهم معانی در ضمن الفاظ دور و غافلان
از ادراک حقایق در لباس مجاز که مراد بان مدامه که در صدر قصیده بشرب ان اقرار کردی
و در سایر ابیات از خواص و اثار ان اخبار نمودی خمریست که در لغت ازان باثم تعبیر نمایند
و در شریعت شاربان را باثم تعبیر کنند یعنی شراب صوری و خمر انگوری که شرب ان نتیجهٔ
ضلال است و شارب ان مستحق عذاب و نکال پس ردع و منع ان جمع میکند که کلا و
حاشا که من هرگز از ان می اشامم یا بشرب ان می ارامم من شراب از جام محبت نوشیده ام
و در مداومت بر شرب کوشیده ترک این شراب نزد من گناه است و تارک شرب ان دور

مستود

از شر

از شرب هوشمندان اگاه جز بیره عشق راه بردن گناهست جز شارع میخانه سپردن
گناهست لیک گناهست باده خوردن حاشا در مذهب ما باده نخوردن گناهست
هنیئاً لاهل الدیر کم سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم
هموا والدیر معبد النصاری و در مصطلحات صوفیه ازان عبارت از عالم [illegible]
اند میگوید خوشگوار باد باده محبت ذاتیه متوطنان متوسط الحال دیر عالم انسانی را
که شرب ان باده از پس پردهای افعال و صفات بسیار مست محو اند واندکی از ثقل بار وجود
رستن اسوده و حال انکه هنوز چون منتهیان از صرف ان باده جرعه نخورده اند ولیکن قصد
و اندیشه ان کرده اند انانکه بپای خم می نیست شدند نابرده بباده دست از دست
شدند یک جرعه نخورده ولیکن چه کردست اندیشهٔ می بر دلشان مست شدند
وعندی منها نشوة قبل نشأتی معی ابداً تبقی وان بلی
العظم النشوة بالفتح السکر میگوید نزدیک من است ازان می مستی [illegible] متقدم
و نشوه بیش از نشأه من درین عالم و با من جاودان ان مستی بپاید اگرچه استخوانهای
من که قوام تن و استحکام بدن است بفرساید بر من ز وجود من نشان نا گنجد عشق تو
شراب ابدی بموده زان می باشم ز بود خود اسوده گر خود شود استخوان من فرسوده
علیک بها صرفاً وان شئت مزجها فعدلک عن ظلم الحبیب
هو الظلم میگوید بر تو باد که دران کوشی که ان می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی ممزوج
کردانی بارشحهٔ زلالی که از لب و دندان معشوق تو ممزوج سازی و بعدول از ان خود را در
ظلمات ظلم و ستم میندازی جام می ناب اگرچه ای باده گسار تلخست تلخی از لعل [illegible]
در ناب می تلخ نداری اب به گشتی چاشنی ده ز نوش لب یار و میشاید که مراد شیخ

له
مست

ناظم انباشد که بر تو باد ای محب عاشق و مرید صادق که دولت کری و بدوستی بپذیری حضرت
ذات رفیع الدرجات را بملاحظه صفات جمال یا جلال و مطالعه صدور آثار و افعال چه
محبتی که نه از محض ذات انگیخته شود و بشوایب اغراض و عواض آمیخته گردد متعلق آن فی الحقیقه
نه ذات بود بلکه امری بود از متعلقات ذات و کدام غبنی از آن فاحشتر و چه خسارت
از آن موحشتر که محبوب اصلی و مطلوب حقیقی را بگذاری و روی ارادت در محبوبان طفیلی
و مطلوبان مجازی آوری تا چند ای دل بداغ هجران سازی خود را از حریم وصل دور اندازی
معشوقه نقاب کرده باز از رخ خویش تو ایی دعشق با نقابش بازی در خیال چه استعداد
تو بظهور تجلیه ذاتی واقف نباشد و مشرب عذب تو از کدر تعلق بما ورای ذات و صفات
صافی نه باری از محبت اسما و صفات که من وجه عین ذاتست عدول مکن و باطن
و ظاهرت ببیه تعلق با فعال و آثار معلول مگردان آن مه که وفا و مهر سرمایه اوست
ابداع فلک حسن کمین پایه اوست خورشید رخش نگر و گر نتوانی از زلف سیه نگر که سایه
اوست ودونكها فی الحان واستجلها به علی نغم الالحان
فهو بها غنم ودونکها بمعنی خذها الاستجلاء طلب الظهور و میگوید ای مرا بستان
در خانه مستان و می پرستان و طالب جلوه او باش بدان میخانه در جلوه گاه جام و پیمانه
بر نغمات خوش و لحنهای دلکش که شرب آن می باطیب الحان و حسن نغم مرغوبست
و مغتنم مردانه نستی بگوشه میخانه یابی جلوه می ز ساغر و پیمانه می خور که غنیمت است
ای فرزانه با نغمه ترانه مستانه و میباید که برای شیخ ناظم بجان مجلس کاملان مکمل
و صحبت عارفان صاحبدل بشتابد که شراب عشق آنجا نوشند و بالم محبت آنجا فروشند
و بنغم و الحان هر چه سماع آن منتج ذوقی شود یا مهیج شوقی گردد از نفایس شریفه ارباب

کمال

کمال و اشارات لطیفه اصحاب مواجید و احوال و آیات بینات قرآنی و کلمات بابرکات پیر غزل
افسانه و اذکار غفلت زدای و اشعار حرقت فزای و نغمهای درد آمیز و ترانهای شوق انگیز
و در مقصود از بیت تنبیه است بر آنکه تربیت صفت محبت و پرورش معنی ارادت جز در صحبة
اینطایفه متصور نیست و دولت حصول و سعادت وصول بان راه جز مشاهده حال و استماع
مقال ایشان ازدوه طریقی نه پس بر طالب صادق واجبست که تا جان دارد دامن صحبت
این جماعت را نگذارد و دولت خدمت و ملازمت این قوم را غنیمت شمارد ای
آنکه به پندار و کمال ... ان به که بکیش عشقبازان گردی عاشق شوی از حدیث
ایشان شنوی عاشق چه بود بلکه همه عشق شوی فما سكنت والهم يوما
بموضع كذلك لم يسكن مع النغم الغم میگوید می عشق مینوش و نغمات
دلکش میشنو که نه هرگز یک زمان در یک مکان با هموم و احزان آرام یافت و نه
غم یکدم با طیب الحان و نغم یکجا مقام گرفت خواهی ز فلک نه غصه بینی و نه غم در
میکده می نوش با لحان و نغم دور قدح و غصه دوران یکجا هیچ نبود و غم استقو جمع بهم هر
کرا غمی رسد یا اندوهی ز فوات مطلوب تواند بود یا اصابت مکروهی و لاشک محبت ذات
را همه صفات متقابله محبوب و افعال و آثار متخالفه مترتبه بر آن مطلوبست و مرغوب
اساءة عین احسانست و اذلال او با اعزاز یکسان جز مراد محبوب او را مرادی دیگر نیست
و امری بر خلاف محبوب او متصور نه هر چه در حیز وجود آید مراد او و موافق بود و هر چه بلکم عدم
گراید با مقصود او مطابق افتد آنجا نه فوات مطلوب صورت بندد و نه اصابت مکروه
پس نه غم پیرامن خواطر او تواند گشت و نه اندوه بی زادی در راه عشق زادست مرا بیدادی
تیغ عشق دادست مرا تا دل بارادت تو شاد است مرا اشیاء همه بر طبق مرادست مرا
آن نیست که من عیش جهان میخواهم یا دولت عمر جاودان میخواهم

اندیشهٔ خود استم از دل کردم پاک　جز آنکه دل تو خواهد آن میخواهم　نه دهم وخیال بیش آنجا که تویم
نه رنج وملال بیش آنجا که منم　کار دو جهان بوفق دل خواه منست　عمر را چه نجات پس آنجا که تویم
وفی سکرة منها ولو عمر ساعة　ترى الدهر عبدا طائعا ولك
الحکم　میگویند و در یک مستی ازان باده خوشگوار وگرچه بمقدار ساعتی بیش از روزگار نبود روزگار را
بنده فرمان بردار وخود را خداوند فرمان گذار　خوش آنکه بمی کرد کسی زنده خویش　تا جمع کند
وقت پراکندهٔ خویش　چون مست شوی زبند هستی برهی　یابی همه روزگار را بندهٔ خویش
چون سالک در مقام فناء فی الله والبقاء به بواسطهٔ استیلاء مستی شراب محبت از بار هستی واد بار
خودپرستی خود خلاص یافته باشد وبشرف خلعت بقاء حقیقی که من قتله محبتی فانا دیته اختصاص
گرفته تصرفات حضرت حقیقی را همه مضاف بخود بیند و همه موجودات را مطیع تصرفات
خود یابد زیرا که تصرف فانی مستغرق نیست الا عین تصرف حقیقی و تصرف حق
بصفت کامل و همه موجودات را شامل معشوقه زروی خویشتن پرده کشید　در هستی
او هستی من وا رسید　چون من همه او شدم دلم از من دید　هر فعل و تصرف که از او گشت پدید
فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا　ومن لم یمت سکرا بها
فاته الحزم　صحا من السکر ومن العشق هشیار شد از مستی وازعشق حزم استوار کاری کرد میگوید
چون سرمایهٔ عیش تصرف در موجودات است و تسلط بر کاینات واین معنی چنانکه دانستی
منحصر در مستی و معتقد در می پرستی است پس هر که هشیاری گزید وازان شراب جرعه نچشید از عیش
دنیا بهره ندید وهر که بدان می دست نبرد وازان می مست نشد طریق عقل وفراست نرفت
وسبیل حزم وکیاست نسپرد　آن کو ز شراب عشق هشیار نشست　جام طربش ز سنگ
ادبار شکست　وانکس که ازین شراب سرمست نشد　در عشق طریق حزم را کار نه بست

هر ذوق

هر ذوق وحضور وابتهاج وسرور که نتیجه حصول مرادات دنیوی ووصول بسعادات اخروی شد
یا ثمرهٔ تحقق بمعارف روحانی و کمالات انسانی در جنب استهلاک در عین جمع واستغراق
در لجهٔ فنا که بر محبت ذاتی ومناسبت اصلی مترتب میشود مستحقر خواهد بود ومستکبار خواهد
نمود پس حرمان زده که این دولتش دست ندهد واین سعادتش روی ننماید از حقیقت
زندگانی چه بهره خواهد داشت واز کمال بهجت وشادمانی چه تمتع تواند یافت　دور از در
تو گر بمثل سلطانست　هر عشق که میکند بروتاوانست　آنجا که گدایان درت سود برند
سرمایهٔ خسروان همه خسرانست　علی نفسه فلیبك من ضاع عمره　ولیس
له فیها نصیب ولا سهم　میگوید بر خود باید گریست وماتم خود باید داشت از آنکه
نقد حیات وسرمایهٔ اوقات خود ضایع گذاشت وازو سیلهٔ می پرستی وواسطهٔ بیخودی ومستی
ساخت وبتحصیل جرعهٔ وتکمیل بهرهٔ ازان نپرداخت　سرمایهٔ عمر بی می خواهد مرد　با می
خوردن عمر بود مایهٔ درد　هر کس که ز می بعمر خود بهره نخورد　گو خون بگری که عمر خود ضایع کرد
لامعة　مقصود از آفرینش عالم وجود بنی آدم است ومطلوب از وجود بنی آدم معرفت
ومحبت حق تقدس وتعظم که دولت ابدی بدان منوط است وسعادت سرمدی بدان
مربوط واعظم اسباب اکتساب معرفت ومحبت نقد حیات وسرمایهٔ اوقات وساعات
است که چون طالب لبیب انرا بمواظبت بر وظایف طاعات ومداومت بر مراسم
عبادات مع التوجه التام واخلاص النیة علی الدوام وتفریغ القلب بالکلیة عن الاغراض
الدنیة الدنیویة بل عن جمیع التعلقات الکونیة مصروف گرداند سابقه عنایت باستقبال
او آید وسبیل هدایت بر روی او بگشاید دل او مهبط انوار معرفت شود وجان او مخزن
اسرار محبت گردد خلعتهای دولت ابدی در وی پوشانند ونثارهای سعادت سرمدی بر او

افشانند خاتمت احوال وی از غرامت مصون ماند و عاقبت افعال و اعمال وی از
حسرت و ندامت مامون کردد و کر عیاذا بالله بر خلاف این ناکاه ابلهی بلکه اکمهی که دیدهٔ
بصیرتش بکحل هدایت مکحل نشده باشد و ظلمت جهالتش بنور درایت مبدل همه
لذات را در تمتعات حس منحصر دارد و همه راحات را بر شهوات بهیمی

وز فرقت اندلیر موزون کرید · با کوه کر اندوه دل جفا کوید · از چشمه شود چشم و زدل خون کرید
الهی هر چه در دل ما کشت یا بر زبان ما کذشت اکر در حساب صدق و صوابست نتیجهٔ انعام
و ثمرهٔ کشف و الهام توست ما را بر ادای شکر ان فرصت ده و اکر در عداد کذب و فساد
است از قصور اهلیت و نقصان قابلیت ماست بر ما بخش و بکذار و بغفران منت نه
فعلی که ز توست موجب شکر و ثناست · کاری که ز ماست مایه جرم و خطاست · جز خیر
و کمال نیست انجا که توئی · فی الجمله شری که هست از جانب ماست · خواطر ما را از تقیید
با سوی خود مطلق ساز و اوقات ما را باستغراق در شهود کبریای خود مستغرق کردان انجا که هر کسی
پی بمقصودی برد و طریق بهبودی سپرد · قبلهٔ مقصود ما تو شو · غایت بهبود ما تو باش
از زنده کیم بنده که توست اهوس · بر زنده دلان سبیل صراطست نفس · عاقبت امر ما را
از غایلهٔ غرامت نکاه دار و خاتمت عمر ما را از سایهٔ حسرت و ندامت در پناه آر
تا نفس باقیست با ما بفضل و کرامت هم نفس کن و چون منقطع کردد بلطف و عنایت
فریادرس ما ای صنع تو لحظه لحظه از خامه کن · صد نقش بر آمیخته بر لوح کهن
خواهم که شود صحیفهٔ عمر مرا · بر یاد تو ختم چون شود ختم سخن · بغایت رسید و بنهایت
انجا رسید روش قلم تیز کام و جنبش خامهٔ با ارام در قطع مراحل ترتیب این لوامع
و طی منازل این بدایع فی تاریخ یفهم من هذه الرباعیة علی سبیل الایماء و التعمیه

[illegible]

[illegible]
کافر نبوده‌ام ... ماست
روزی ... ز چشم سیاه تو
... شام و شام ز چشم ...
صبحم چو شام ... کند و صبح و شام ما
هرگز کسی ... [illegible]

دعوی فضل جامی دلداده هنر در سلک بیان کشید این عقد گهر والملحظه که شد تمام آورد
بدر تاریخ مه و سال وی از شهر صفر تمت الرسالة والشرح من ملا جامی للقصیدة المیمیة
الخمریة الفارضیة فی یوم الثلثاء ستة من شهر ربیع الثانی للمولی الاعظم والصاحب الافخم
حاجی الحرمین الشریفین حاجی محمد علی طول الله عمره و زید مجده بحق محمد و آله الامجاد راقم هذه الرسالة
الحقیر الفقیر علی ابن احمد الرشتی عفی عنهما فی سنة ۱۲۵۰

با نسخه مغلوطه یکدفعه مقابله
شد ولکن اگر نسخه صحیح بهم رسد
باید مقابله درستی بشود

بازبینی شد
۱۳۷۱ش

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه ستایش تو در هر زبان برتر ز خیال و برتر از گمان هر چند عیب هر ناسپاسی لیکن

این آیات ثنای تو را ستایشان بر عجائب صنعت لایزال تو رسیده نگر بغایات جلال تو رسیده

در کنه جمال تو رسیده کس گو غیر تو کس با کمال تو رسیده با این همه

دانه بدایع عجائب صنعت تو فانی بالحضرت الوحدانیه بدیع و اشرف تسلیمات

هنگام آمادن ای بر تو از دو عالم [?] حال از شرق تا مغرب

رحم فرما بر قصور فهمها ای ورای عقلها و وهمها دیده ام انکشاف تمام تو دائم امروز

تا دانا شوم انا حبک با عدد نفس و با باری النفوس بر تو نام نما بمعرفتک و اشتغال

ابدا با شاع [?] طاعتک و اصرف نفسنا عما سواک انت الذی اشرقت الانوار فی قلوب

اولیائک حتی عرفوک و وحدوک و انت الذی ازلت الاغیار عن قلوب احبائک حتی

لم یحبوا سواک و اشهد بان [?] النبیین و المرسلین سیما محمد المبعوث الی کافة الخلایق

صلوة الله

صلوات الله علیه و آله حروف حرا اندر بیابد در عیان نایب خجسته این معمای ان

قفلهای ناگشوده مانده بود از کف نافهمان گشوده هست ارادت محمد مراد انا اتاک

معنی راکه دانا در انشاد مع آله الذین هم بروح مشیدند مدار شمس سماء الرسالة

اثنا عشر قمراً بدور مشارق فلک النبوة و الجلالة حرکه شد از شمس دیده وصال یار

نامی باید از او ماند یادگار چون که کمال بندگی و شش شد ضرب بری کار

از که نام از کلمات بسته علی المرتضی اسد الله الغالب بالالات الجسمانیة فی الجهاد الاصغر

و الاسد الغالب کان غالب بالقوة الروحانیة الالهیة فی الجهاد الاکبر و سر آیه

اکبری و نایب خاتم الانبیا که هر کو را منم مولا و حبیب ابن عم

علی مولا راست کیست مولا آنکه آزاد کند بند رقیت زبانت و آکنده

صد هزاران آفرین بر جان او بر قدوم فرزندان او علیهم

اشرف صلوات المصلین و ازکی التسلیمات المسلمین اما بعد یقول الفقیر الی رحمة ربه العالی [?]

انکی هذه فقرات متن علی القصیدة المشهورة المعروفة بنقاوه المسماة بالکافی الکامل

العالی الرتبه امیر ابوالقاسم الفندرسکی عطر الله عطر العرش مرقده الی یوم

فا

نعم الرکاب حسی و هر موجود المعبود الملک الله تعالی فی المقصود قریحه الحسیه یوم

الا است که در بالا دارد در نیز صورتی در نباتی حرکت و حس نفس این احتیاج ... الناظم

حس حیوانی ظهور این کمال بسیار عنایت داده قرار فلک کلام این ... ناظم

کمال که به کعبه فلک تعبیر روشن کان ستارگان و خیرات ... هیچ

با کمال حرکت شان مدام ... لطیفه ... عدل ... است ... مبالغه النفس

که محرکی محتاج است ... عبارت ... صورت دارد محرکی است

متحرک است ... یا عنصری بسیط یا مرکب ... نظم است لهذا

بعضی ... یعنی بالفعل ... بالشی ... عموم ... دارای

نفس بالفعل ... جسمی ... است مراد ... معنی ... شود

عموم ... لهذا ... تعلق ... افلاک ... بجمیع ... با آنکه نفس

فلکی جسم حرکت است ... در بالا ... دارد ... صورتی ...

دوران ... مرکز ... متحرک است ... بسیط ... عنصری ... نوعی

متحرک ... افلاک ... محرک ... ونمن

فاقد ... مستعد ... استعداد

بر کل ... واحد ... نسبت ... دعا

عوض

اشکال صورت مصدر حسی هر اینکه با اما و اوجهات بعضی اجتماع لازم است محرک ... محرک

محرک چون اول ... بعضی صورت ... صورت باید ... دارای

طبیعت با ... که ... در ... صورت ... حرکات چه ... از محرک خارج ... لازم

اگر ... متحرک جسم ... صورت ... محرک ... جایز که میگوییم پس ... دانیم

محرک ... پس ... جمال آن ... نفس محرک را جسم ... لازم ... همچنین

است ... صورت ... نفسی جسمی ... معلوم پس است نفس ... طبیعت ... حرکات جمیع در

بالا ... جسم ... در بالا ... دارد ... صورتی ... لهذا ... بالفعل او جسم

پس ... را ... محرک ... بسیار ... جسم ... و تعبیر ... کمترین ... است

بالفعل نفس ... جسم ... نفس ... صورت ... جسم ... است ... نفس

کتب ... در ... لهذا ... بالفعل ... است ... صورت ... جنس ... و اهم

و صورة ... العالم ... الباطن ... الصور ... الله تعالی ... هیئت

مستحکم ... معرف ... با آن ... اگر ... صورت ... فی العالم

است ... نفس ... است ... تعیین ... ابیات ... در این مقام

عالم ... مثال ... عالم ... کردن اظهار از ... عبارت ... حقیقه ... مرتبه ... ایشان

نفس را کرده که انسان ... تعبیر

[illegible]

خواهد بود

خواهد بود پس قصور در ... خواهد بود و هر صدور علمی بسیط است العلم نقطة کثرها الجاهلون

چه حیثی در عالم تجرد چه قدر بسیط است آتش اوست و ... صدور علمی مرتبه ... کمال است پس حقیقت

... هم موضوع فعل الهی است و هم موضوع ... لهذا حکماء علم الهی را ... به معنی

به معنی ... فهمید ... نفس علمش عین فعل است و مجهول ... مرتبه نفس کل است ... نفس ذات است

[illegible]

باشی بنحو منظور در مصور است فطرت کامل بود ... جهان ... [illegible]

اصناف ملائکه ... آن ... الافلاک و عناصر و ... توحید ... [illegible]

چون علت واحد است با معلول نیز واحد باشد ... ذات علت واحد ... لازم ... پس نفس

معلول ... است پیش از ابدان ... باشد ... جسم ... نفس ... ایجاد

این عالم ... مقدار ... جسم ... [illegible]

جسم ... در جهات ثلث ... مقدار ... اختلاف ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

معلوم [illegible]

[illegible] آید

[illegible]

ترغیب و مجاهده [illegible] این جان حقیقت و نکته [illegible] و چون [illegible] تست

بنظر حقیقی برسد بمرتبه تعقل گردد [illegible] محض [illegible] وهم بگذرد [illegible] تا آنکه [illegible] ممکن نیست

[illegible] این [illegible] حقایق [illegible] آگاهی [illegible] اشیاء [illegible] عقل

[illegible] این فن را [illegible] حفظ [illegible] در خصوص [illegible] ناظم [illegible]

الانهار [illegible] در مملکت [illegible] بزرگ است [illegible] شهرهای [illegible] فارابی [illegible] ابو نصر [illegible] سینا [illegible]

شفا [illegible] شیخ [illegible] ابو علی سینا [illegible] تصانیف [illegible] معلم [illegible]

[illegible] علما [illegible] که این [illegible] هر [illegible] از جمله [illegible] و این فیلسوف [illegible] داشت

[illegible] اگر [illegible] جان [illegible] رسد [illegible] آن [illegible] او [illegible]

[illegible] است [illegible] جان [illegible] زیرا [illegible]

[illegible] بر نفس کمال است [illegible] ذات [illegible] معنی آن نفس [illegible]

[illegible] نفس [illegible] کمال [illegible] معقول [illegible] عقل است

[illegible] در [illegible] داشت [illegible] کمال [illegible] نفس [illegible] و هر

[illegible] چنانچه [illegible] بالعرض [illegible] واضح [illegible]

[illegible] است [illegible] این [illegible] باشد [illegible]

[illegible] خلاف [illegible] بود [illegible] بالعرض و الا [illegible] بالذات [illegible]

بیش معلوم شد

و علم الله تعالی غیر متناهی است پس نه دارد پس صورت عقلی با وجود وحدت بسیط غیر متناهی است

بجهة اینکه صورت علمیه جمیع اشیاء غیر متناهی است و معدودات الله تعالی غیر متناهی است پس

اشیاء غیر متناهی است و الا لازم آید تناهی قدرت الله تعالی و آن محال است و چون وحدت

اسم کثرت است لهذا معلم ثانی فرمود و هو الکل وحده و با این همه کل اشیاء است فانی در الاحد

محیط لها غالب علیها و چون صورت عقلی مجرد است و مجرد محال است و با …

زیرا که تخلف معلول از علت نا ممکن است پس صورت عقلی جاودانی است و چون … معلول …

متحد با علت است و مباین نیست بلکه صورت عقلی با عرض نفس بی نهایت … ارتباط … است

ناظم رحمه الله با این معنی اشاره نموده جان عالم گویمش گر ربط جان و تن دانی در دل

هر ذره … و هم … با همه آن که همه است که محبت ذات و صفات است …

بلکه منبع جمیع الوجوه از ما تحت است و مجموعه است باعتبار اینکه صور علمیه جمیع

جمیع اشیاء لوح مجرد عقلی در ذات عقلیه و کلیات اینکه واحد است و بسیط است قال

علی علیه السلام العلم نقطة کثرها الجاهلون و عقل مرتبه علم الله است چنانچه سابقا معلوم شد

هفت ره بر فوق ما از آسمان فرموده حق هفت در از سوی دنیا جانب عقبی گشود

مراد هفت ره همان آیه جناب باری فرموده است ولقد خلقنا فوقکم سبع طرائق و ما کنا عن الخلق

غافلین

غافلین و مراد هفت در همان است که در آیه دیگر مذکور است ان الذین کذبوا بآیاتنا و استکبروا

عنها لا تفتح لهم ابواب السماء و قوله تعالی ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون

پس مراد سبع طرائق سموات سبع است چنانچه مفسرین تفسیر کرده‌اند و تعبیر بطرائق جمیع طرق است

بجهة آنکه سموات محل مرور ملائکه و محل عبور ارواح انبیاء و اولیا است و محل مرور کواکب سیاره است

پس لهذا در تفسیر آیه ثانیه در کتاب مجمع البیان از امام محمد باقر علیه السلام منقول است

اما المؤمنون فترفع اعمالهم و ارواحهم الی السماء فتفتح لهم ابوابها و اما الکافر فیصعد بعمله و روحه

حتی اذا بلغ الی السماء نادی مناد اهبطوا به الی سجین پس مراد هفت ره ناظم رحمه الله

و … است که در افلاک سبعه واقع شده عبارت از نفوس … است … عبارت

از اعلی علیین که عالم عقل است و جهنم عبارت است از سجین که عالم طبیعت است و طریق

عروج باعلی علیین از راه حواس مصور است و منشأ آلت ذات ادراکند … اقتباس

علوم حقه … و فضایل … که حقایق اشیا بواطن آنها است و چون نفوس سماویه

در حواس … و مدرک کلیات اند اثر … نفوس قدسیه پس مراد آنکه عارف

سالک از حواس … نفوس ایشان بنفوس سماوی … کواکب سیاره

مدبر ابدان … این کواکب را … روحانی …

عالم پیوسته است و چون ارواح را التفاتی به ارواح سبعه سیاره واقع و از عالم سبعه جلالی باشد

ولی مرتبه از بهشت نیست لکن از این مرتبه تجاوز کرده به تعالی میرسند چون که معلوم شد بهشت را به آن دره

لازم دارد باید [illegible] هر گردد معنی بیت و محکم است مراد از آسمان نفس است چه عرفا بر مراتب نفس

تعبیر به آسمان میکنند و میگویند سماء عقل چنانچه در اثولوجیا مکرر مذکور است و از جهت علو و محل [illegible] جامع اجسام مادی

و عاری بودن ایشان از کیفیت فعلیه و انفعالیه و عدم صدمت منشأ تغیر و مناسبت میان [illegible] نفس کرده پس

مراد از بهشت در قوای حس ظاهر و حس مشترک است چنانچه [illegible] مجمع [illegible] است و سایر قوای باطنی از وهم و متصرفه

و حافظه و خیال راجع است احتمال دارد مراد از بهشت قوای حواس خمس ظاهره و قوای محرکه و مدرکه [illegible]

پس معنی سبعه بهشت در صدر از عالم سبعه حیات که آن جنت عقبی است گفته اند تا [illegible] ناظم معبر باشد

میتوان از عالم بهشت شدن برای آسمان راست باش در راست رو که آنجا ماند کاسه [illegible]

بعد از آنکه سالک تحصیل ملکه عدالت حاصل کرده تحصیل آن در کتب اخلاق مذکور است صراط المستقیم عبارت

از وسط است چنانچه [illegible] و حاشیتین عبارت از افراط و تفریط است و این تحصیل [illegible] وسط که خیر الامور

اوسطها به ریاضات و مجاهدات حاصل میشود و بعد از آنکه نفس از امراض و [illegible] پاک شد [illegible] علایق

جسمانی باقی نیست تحصیل ملکه عدالت [illegible] صراط مستقیم [illegible] سالک [illegible] میگردد [illegible]

[illegible] یا [illegible] اهدنا الصراط المستقیم [illegible]

فان المعوج لا نهایة له و قوله ناظم راست باش در راست رو شاید است بلکه عدالت [illegible]

اعوجاج نیست [illegible] بیاید [illegible] در [illegible] است در یک [illegible]

چه فرو رفتن به علایق دنیویه و مشغول گردیدن به زخارف آن سبب ماندن است در مرتبه

طبیعت چنانچه الله تعالی فرموده قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها یعنی رستگاری

و فیروزی یافت هر که تزکیه نفس نموده است و نفس را از رذائل [illegible] و نومید شد کسی که

نفس را در خاک فرو نشاند چه دسیس فرو نشاندن دانه است در خاک یعنی در مرتبه طبیعت باند

محجوب از حق کرده قوله تعالی کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون ثم انهم لصالوا الجحیم پس مانع

[illegible] شدن با آسمان [illegible] نفس است والا [illegible] لهذا فرموده گرچه در یا [illegible]

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

تا [illegible] تصفیه باطن نکنند و [illegible] علایق را از خود دور نکنند همان نفس [illegible]

[illegible] ایشان اتحاد و [illegible] حاصل نمیشود لهذا ناظم [illegible] در جای دیگر [illegible] میفرماید

هر که فانی شد با او یابد حیات جاوید [illegible]

چه در مرتبه طبیعت ماندن موت نفس است چه فنا عبارت از فنای علایق [illegible]

و ما فیهاست غیر حق نباید در باطن یکسی ظهوری نداشته باشد حتی آنکه غافل از خودی
محو کرد و غیر حق را امید هیچ ره بر حرم دل چرا [illegible] ز صفحه هستی خط باطل مرا
این گهر در ره دریا نایابست بهشتی [illegible] پی بر د بر در ما هر کس چو او دانا نیست
بمقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم انبیا و حکما حقایق را رمز ادا می فرموده اند تا بدست
نااهل نه افتند و جهال او را از ره خیال [illegible] بغلط نه افتند و باعث کفر و زندقه ایشان نشود
تا عاقبت چون با حال شوند چنانچه رمزی را ارسطاطالیس در اول کتاب اثولوجیا فرموده
که اول الفکر آخر الدرک و اول الدرک آخر الفکر تا آخر کتاب را [illegible] نفهمند [illegible] ان
رمز را [illegible] بر داشت [illegible] و تا اتصال نفس بعقل و عقل بعلة اولی و باز گشت آن آثار
از علة اولی نفهمند [illegible] در ره [illegible] اما دانا که [illegible] قلب او ریاضات و مجاهدات
کشوده پی میبرد بغرض او و حقیقت [illegible] او جست این سخن بگذار این مهجور [illegible] عالم را
راه نیست [illegible] و این راه رو گر است [illegible] ریاضات و مجاهده [illegible] کمال ملک
عقل کسی خواسته [illegible] رمز ها [illegible] و علم [illegible] فایده [illegible] ذات
چنانچه ابو نصر و ابو علی سینا [illegible] کرده اند و کتب تصنیف نموده اند [illegible] حقایق [illegible]
پس باید ریاضات و مجاهدات نمود از دام علایق و رشته آرزوها خلاصی
حاصل نم

[illegible] حال تا نفس از این محبس خلاصی حاصل نماید و [illegible] حجابات بیرون رود و انتقالی باید و محیط گردد باشیاء
تا حقایق اشیا را [illegible] ملاحظه کند چنانچه ناظم می فرماید [illegible] از ذات باید
بیرون شدن تا خویشتن را کنی [illegible] کرد راست قال امیر المومنین علیه السلام أتحسب
أنك جرم صغیر و فیك انطوی العالم الاکبر چه علم الهی [illegible] هست بر همه اشیاء
عین فاعل است که فاعل کل باشد پس عقل کل صور علمیه جمیع اشیاست [illegible] اشیاء
صورت ذات عقل است چنانچه نفس کل صوره جمیع اشیاست در عالم [illegible] همین
شوق ذاتی است و شوق ذاتی صورت نفس است [illegible] جدا شود [illegible] و نفس مجرد
بعد از خلاصی از این شوق [illegible] بعقل کل و نفس کل باید پس حقایق اشیا را کماهی
که [illegible] الهی تعالی است میداند [illegible] دیگر [illegible] بیرون [illegible]
نیابد است بدانکه وحدت الله تعالی وحدت [illegible] باین معنی که ذات مقدس حقیقت
نوعی متشخص [illegible] از آنکه نوع منحصر [illegible] در واحدی چون حقیقه نوعی
مقدم بر تشخص [illegible] متقدم ذاتی پس لازم میآید که باری تعالی پیش از آنکه موجود شود بوحدت
شخصی وحدت نوعی را داشته باشد چه نوع محتاج است بسوی شخص در قوام [illegible]
[illegible] ماهیتش بلکه محتاج است بشخص در یافت شدن و حصول بالفعل و تشخص عرضی ماهیه اوست
نه ذاتی و وحدت الله تعالی و ماهیت او تعالی [illegible] مرکب از جنس و فصل است

والله تعالی بسیط محض است و فصل نمیشود از او باعتبار بلکه هو فصل نوع را جنس است چه ماهیة الا

از برای ماهیة الاشتراک نوع و ماهیت است جنس نمیشود او چه ماهیة جنس با مبهم است ابهامی از تعین محتاج بفصل

بلکه هر یک از نوع و جنس که ابهام است و بالقوه بودن ان محتاج هستند در تحصیل و وجود خود الی محصص

بالذات مقوم مرتبه ماهیت از برای ایشان تحصیل از اینجا وجود را پس معلوم گردید که

الله تعالی وحدت شخصی و وحدت نوعی و وحدت جنسی نیست پس حدی ندارد و چون جنسی ندارد

جنس و فصلی ندارد چه حد مرکب از جنس و فصل است پس ترکیبی نه در اشیاء و نه در خارج از او ممکن

پس بسیط الذات است پس وحدت الله تعالی وحدتی است که مندرج است در او همه وحدات ثلثه

و جامع وحدات است پس وحدت الله تعالی وحدت عددی نیست زیرا که مانع از برای او نیست

بلکه وحدت الله تعالی حقیقی است منافی نیست او را اکثرت که ذات الله منزه است از حصر و تعدد و تحدید

عددیه از مقوله اعراض است پس بنا بر فرض جنس و نه نوعی و نه شخصی و نه وحدات بمعنی آنکه

وحدت نیست که آنکه مثل او نیست مستلزم امکان است پس نسبت از برای او و نه وصف و نه صورت و نه ماهیت

پس نیست از برای او جزء پس حدی ندارد و رسمی ندارد و حدی تمام است پس علتی ندارد پس نیست

از برای او شریک در امکان پس بر همان برد نیست پس کمثله شیء پس در جانب او ماهیت چیزی نیست

اصلا پس صحیح و اتم و اشد و اقدم از او چیزی نیست پس غیر متناهی است در عظمت و مرتبه

و نور

و نه در او [illegible] صفات [illegible]

زیرا که [illegible] نیست [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible] وحدت [illegible] و تعدد [illegible]

و وحدت [illegible]

[illegible] تعالی [illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] تعدد [illegible] اعضاء [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

ومتعدد نیست بتعدد آنها و متعدد نیست بتعدد آنها واوست فی الحقیقه مدرک و محرک و مفکر و در
در همه واوست تمام و حقیقه نور ایشان کما قال علیه السلام فبی یسمع و بی یبصر فمن عرف نفسه فقد
عرف ربه و قال بعض العارفین العالم صوره و هو روح فی العالم یعنی عالم صورت حق است و او روح
عالم است و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون قال الناظم قول زیبا است
تا کردار زیبا نبود پسند قول تا کردار زیبا لایق زیبا نیستی مادامکه کمال انسان در تکمیل قوه
نظریه و عملیه است و تکمیل قوه نظریه بدانستن حقایق اشیاء است چنانچه بوضع اصلی بر آنچه است و تکمیل قوه
عملیه بریاضات و مجاهدات شرعیه است علمی متعلق بقسم اول است او را حکمت نظری نامیده و علمی متعلق
بثانی است حکمت عملی است و علم اخلاق نامیده و حکمت عملیه اول است از نظریه و هر یک از اینها
بدرآمدی احتیاج بدیگری دارد چه عمل فرع علم است بحقیقه و خصوصیه و کیفیه و غایه کما قال علیه السلام
من عمل و عمل ورثه الله علم ما لم یعلم لکن علم کماهی الاشیاء حاصل نگردد بانوار الهی مگر صفاء باطن و تجلیه
از رذایل و متابعت شرع و ملازمت تقوی لهذا در شریعت وارد شده است العلم نور و ضیاء یقذفه
فی قلوب اولیائه و ینطق به علی لسانهم و الحکمه ضالة الحکمه فانها جامع العلوم [illegible] بالحکمه و من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمه من قلبه علی لسانه و جناب الله تعالی اشاره نموده است باکمال
کمالات انسانی تعلیم و عمل در جایی که حکایت کرده از ابراهیم علیه السلام رب هب لی حکما و الحقنی
بالصالحین چه مراد از حکم تکمیل قوه نظریه است و از الحقنی بالصالحین تکمیل قوه عملیه است و یزکیهم و یعلمهم
الکتاب و الحکمه جناب اقدس باری تزکیه نفس را از علم کتاب و حکمت مقدم داشت

و علم حالی

انسا

علم حالی چنانچه [illegible]
بجنسکه [illegible]
این [illegible]
و این که علم [illegible]
علاقه [illegible]
نیست [illegible]
بالعمار [illegible]
[illegible]
او کردو [illegible]
نعیم الدین [illegible]
بجاء انه [illegible]
بالقلبه [illegible]
تا از ذات [illegible]
و رابطه اخلاص [illegible]
این کمال [illegible]
حالیکه [illegible]

می‌آید چه نقصان و عدم و ترکیب شود و نتیجه و نسبی ضعیفتری بود تا بعالم الوهیت رسید پس مرا او

از سلب و ایجاب این است چنانکه مذکور شد با آنکه در هویت الله تعالی است کدام است سلب و ایجاب

نمی‌گنجد چه هویت مطلقه بالا تر از این است چنانچه ناظم میگوید در هویت نیست نفی و

نه اثبات و نه سلب زانکه از اینها همه آن برتر است بالاستیعاب احتمال دارد مراد از سلب

و ایجاب انتهای کلمه طیبه لا اله الا الله باشد که اثبات خدای تعالی است و نفی ما عدا الممکن فی

حد ذاته لیس و بعلة ایس نیست انجا زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب و نه حتی هم

اگر گویی که چو نار است بدانکه خالق اشیا نمی‌باشد نعت ناقص با آنکه به همین کمال و تمام چو

بلکه هر آنی و کمالی با و تمام و کمال میگردد و او در حد ذات خود فوق تمام است

او بجمیع اشیا علی السویه است و اشیا با اختلاف ذوات خود و مراتب خود نسبت گفته با و هم

رسانیده اند بعضی اصلی و بعضی فرعی و بعضی به توسط دارند همه به نوا از او بند

دارا اول مراتب با آخر مراتب مظاهر و مشرق جمعه و یک حقیقت است که در همه جلوه نمود

و بحسب اختلاف تجلیات و تعینات منتهی بمراتب گشته سالک فریش نه با علم الیقین

که لیس فی الوجود الا ذاته و صفاته و افعاله الله نور السموات و الارض حسن بن بر او راه

که ره دی برخیزد درست ره رو و دیر برخیزد تو او شوی و چه آرمیدن کنی جای برخی او بودی

برخیزد پس این همه درست که نه ایجاب و نه سلب است زیرا که در نه بالا و پایان باشد هیچ این

با ادراک نظر با اختلاف و اتفاق مقصودات الله تعالی برتر است از اختلاف این جهان و آن جهان

و با جهان

و با جهان و بی‌جهان هم تواند که بعض مراد او از ایشان با ادراک نسبت از اینها سابقه

معلوم کرده که از همه صفات الله تعالی جامع است و ظاهر است پس آنجا از نظر عارف کامل

نظر باطن با جهان نظر معیت او مر اشیا را و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب الیه من حبل

الورید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و اما بی جهان که آنکه

ذات مقدس الهی بذاته منفصل الحقیقه است از جمیع اشیا مطلقا چه الکل شیء نسبتی با او ندارد

لیس کمثله شیء عقل کسی است از ادراک ذات او و بینش با دمان سبحان الله تعالی جاه و عالم [illegible]

در یافتن بدانکه هر یکی از موجودات طبیعیه اصل و ما ازدواج ارادت عارضی از روی

ملهی الکمال خود دارد و به هر نحوی بهر صورت که باشد از آن سیر و [illegible] با آن نداند است که مدرا

تکامل طبیعی با شوق و ارادی بغایت الکمال خود میرساند چنانچه هر نوعی از انواع موجودات

که ملاحظه آن را بچشم ان ملاحظه کنی جهاد در میان زده کرم تکامل می‌رسند و اینها در کمی

کیف با اتفاق در میابند و جمیع انواع نبات و معادن بلکه الفاکر از این تمنای عظمی کرده

است که تصور از جمیع الکمال خود میرساند مگر عاقلی و مانی خارجی روی نهایه انهار الاشیاء و سلوک

و میبالد تا آنکه خود را بمعراج الکمال خود میرساند و غرض همه از تحرکات و تکاپو رسیدن است بالفعل احوال تامه در حد خود

تشبه بما فوق خود هیچنانکه مقصود نفوس سماوات و ارض در تحرکات خویشان بحیث نظام شیئا بلکه

ما وراء ادم ما عدا اله و تشبه بجزء اقصی لکن بالعرض النظام ما دون لازم می آید عالم الکروش لا الی الله الامور

غافلی نگاه که دشمن است این است دریا بر چه جوشش موجی دارد حسن بندارد این کشش تا او

غایت کمال انسان و عروج از مرتبه طبیعت و عالم هیولانی با آنکه متصل شود بعقل کل چون بیان شد

که عقل کل مرتبه علم اله است و معلول بی واسطه است پس رسیدن بعقل عین رسیدن است

باله تعالی لا کما قال القائل و المعقول من وجه مبا و جناب الله تعالی غایت الغایات است و همه

موجودات بالطبع یا بالاراده در تکاپو است که خود را بغایت رسانند و جناب الله تعالی اشاره بما ذکر نموده

انا لله و انا الیه راجعون و الیه یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه الا الی الله

تصیر الامور و ان الی ربک الرجعی لفظ رجوع دلیل است که از آنجا آمده باز رجوع بآنجا نماید

چه رجوع در این مقام استعمال می شود پس دائره نزولی و عروجی با هم متصل گردد آنچه اول است در نزول

آخر است در عروج چه خوب گفته عارفی از قصیده اش اول است آنکه در آخر می آید در عالم ابتدا

جناب نبوی صلی الله علیه و آله که اول ما خلق الله تعالی در مرتبه نزول و اول ما خلق الله روحی در مرتبه

عروج باعتبار روح نبوی صلی الله علیه و آله تعالی متصل گردیده لهذا انسان کامل مظهر کل گشته و قسیکه

که انسان باین مرتبه رسیده ذات و صفات و افعال الله تعالی میگردد پس معنیه خود را آلیه

تا بر دارد و الا رسیدن اینجا بغایت الکمال خود ممکن نیست نمی یعنی کیا ده ضعیف را که بر سر

راهی رسیده است اگر چه امثال هزار کلید بر

او خواند ۱۳۱۵ میرود

[illegible]

محمول است معانی آنکه نفس پس از حدوث آلت نفس کل است و از برای او شوق کمال است یعنی
او را الی سوی اظهار کردن اشیاء کلیها و آن شوق کلی صورت ذات نفس کل است و بدان ممتاز میشود
از عقل نفس شوق چون نفس کل نفس جمیع عالم است از مرکز تا محیط و ما فیهما و هر یک
نظر به استعدادی که اقتضا شوق کرده پس شوق منقسم می‌شود بحسب اجزاء لهذا نفس سماوی و ارضی و نباتی
و حیوانی و انسانی به هم رسید یعنی نفس موجودات شده بعد از آنکه اشخاص هر نوعی بهم رسید پس نفس
هر نوعی نیز منقسم شد بحسب اشخاص جزئیه پس نفوس جزئی که دیده معلوم شد که شوق صورت ذات نفس است
یا بمعنی ملکه شوق از نفس برداشته شود معدوم می‌شود و چه نفس بالذات متحرک است و بالعرض متوجه
شوق نفس است و شرافت نفس بشوق است و عیب نفس نیز از آن شوق است چه هر گاه شوق به دنیا
و آلایش اسباب دنیا کند است حجاب نفس از بسیاری کثرت است چون جنس است لهذا ناظم رحمه الله عقل
آرزو گردانیده چه آرزو با شوق یک معنی دارد لفظ مترادف که شوق عربی و آرزو فارسی است
و مراد از عقل اینجا قوه عاقله است که تمییز میان خیر و شر است نفس که لطف او خود را از خلقت
که عبارت زخارف دنیاست باز میدارد و آرزو همان شوق است گردانیده است چه آرزو فرود من النفس
در زخارف لذات دنیا باعث گرفتاری اوست در مرتبه طبیعه عشق در گرداب طبیعت است
لهذا او را گرداب تعبیر نموده و در بعضی نسخه بجای آرزو ادراک است ظاهرا آن که غلط است داشتن با دیان
که به آنکه خلاصی از این گرداب آرزو بدون دانش نیست ممکن چه انسان طی مقامات و سلوک راه حق باید
بکند تا آنکه برسد به وطن اصلی و بدون دانش میسر نیست پس دانش با دیان موجه علقه است

پر کشتی تحری است که او را به راه میبرد و نام منزل حقیقت عبارت از ذات حق تعالی است که همان وطن اصلی است
چون نفس مسمی نفس کل نفس کل عالم است چه عالم همان است که تنزل نموده عالم شده پس نفس کل دید
عقل کل را و ذاتیت او را پس شوق به هم رسید و گشته بعد از آن عقل فاعل نفس است نفس هم
متحرک گشته به هم رساند در فاعلیت نیابت امری که دارد آن عالم را پس نفس توجه به نفس کل کردن
معدن عالم عالم مرکب شد چه نفس به هر چه متوجه شود همان است چنانچه ۱۱ افلاک کاشف متغیر بنابر ارادت طلب
کائن کائن تا در یک عمر و داخل من قبل کلم شخص مطلق را هر جزو در جستن ابدالی
الی اللانهایت تا آنکه خلاصه چهار ارکان که هم تجلی در عالم ربانی دلوی و ودی
نوبت هر آنچه مطلوبی آن را حجاب رحمان باید کرد پس منتهی می‌شود به عالم الهیه
مر صورت صورت جسمی انتهای مراتب تنزل است و بدانکه ترتیب از عالم الهیه عروج می‌کند به جماد و از جماد
سوی نباتات و از نبات سوی حیوان و از حیوان سوی انسان و از انسان سوی که مظهر کمالات است
عقل کل متحد است عقل کل متحد به این پس دایره نزول و عروج تمام شود کل شیء هالک الا وجهه انا لله و انا
الیه راجعون از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم به حیوان سر زدم مردم از حیوانی
و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم حمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملائک بال و پر
هم بایدم جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون و منه بدء و الیه العود و قال

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس تا نفس از عالم تجرد بعقل نمی‌رسد
پس مراد از عالم الکترشش جلادهی نفس است از حواسش و علایق دنیا و ما فیها فلهذا از عالم امکان
تعبیر بدریا نموده چون غرق عبارت از فرو رفتن در علایق است و طبیعت آب عالم امکان است
پس مراد بدریا عالم امکانات و حال وجوب بالذات است چنانچه ناظم رحمه الله اشاره نموده است
بقولش ساحل آمد بمعنای بحر امکان از وجوب کعبه دانا برین گفتار ما گویا سبب
اما طی این راه و طی آن مسافت بدون مرشد کامل و مرشد حقیقی انبیاء و اوصیا علیهم السلام
تحمل مشقت و عقبات نفس است اما که برا صاحب سلامت نرسید لب تشنه بمیرد و بدریا نرسید
بکش مشقت و همه وقت در عملی فرو رفت و بدریا رسید نفس را چون بند با کسیت یا بدم با عمل
چون به نهری رسید دگر بر جا بسی سوال مکرر مذکور که نفس بالذات عقل است و بالعرض الواقع از اوتنی
پس آرزوها علایق و بندهای نفس است نفس را و در مرتبه طبیعت حبس نموده هرگاه ابند از نفس برداشته شود
به نفس برسید و آرزوها گرفتار کرده از عقل پس بان صورت شوق را از نفس برداشته عقل حاصل گردد پس ناظم
رحمه الله منبرها نفس را چون بند با کسیت تعبیر از آرزوها و علایق دنیا دارد شوق از نفس برداشته
شود و مستی بعقل می‌شود سوال از بیت سابق چنین مفهوم شده حق تعالی را حالات است

در حقیقت الی حالات است بعضی بنده با یکدیگر طی این سفر اگر دارد از حق دوری امکان جلادهی قبل آن به حد می‌رسد
پس تحقیق الی مقصد میشود بلکه او نمی‌شود او را با بی ف نموده این محال است با عقل بر یکدیگر ثابت
ممتنع است که ممکن واجب گردد هرگز نمی‌شود لهذا اشیاء آنها از نفس بند آرزوها برداشته شد
عقل می‌شود اما عقل هم ممکن است پس مرتبه عقل منتهای ترقی نفس انسانی است چون عقل مرتبه علم الهی
و عالم و عقل و معقول متحد اند چنانچه با بقا مذکور شد این قسم از انکار لازم نیاید در انقلابات ماهیت را که ممکنی
واجب شود پس معلوم بودن حق اشیاء را معلوم گردیده است غیر در ما باشد پس وجه غیر ممکن مقصود است
که او در لیس یا حیث نفس عقل محض شده بود چرا زود روز حشر تجوز و مواد است که کامل از ارواح اجسام
سماوی بهره یافته کسب علوم ریاضی و نجوم از ایشان کرده لهذا اسمی در لیس شده از راه کثرت دوری او
این علوم را گفت دانا لفظ را بعد ما حشر است و نشر هر عملی که امروز کرد از او
جزاء فردا است ناظم رحمه الله علیه شروع کرده است در بیان اختلاف ارباب عقول در باب
نفس ظاهر کرده که مسئله نفس از مسئلهای مشکل فهم اکثر علماء که نه او رسیده هر کس از دوری دانم
چیزها گفته اند که اکثر آن باطل و بی واقع نیست و آنچه در بیت فرموده اند موافق شرع مقدس است
چه هر نفس بعد از مفارقت از این بدن جسمانی مبعوث می‌شود بصورت اعمال خود ان خیرا
فخیر و ان شرا فشر و قولش که هر عملی که امروز کرد او را جزا فردا است مطابق حدیث نفس
نبوی است صلی الله علیه و آله که فرمود الدنیا مزرعة الاخرة لفظ نفس اشتغال است تو در
او در امر دون منکر است نفس بنده عاشق و معشوق او مولا است
اشاره است بعقل جامع که نفس امعود و مبداء میدانند رد نموده است
بر ایشان که نفس عاشق است و معشوق او مولا است که او لی
بتصرف در امر نفس است امولی عقل است چه عقل عقل و عاقل

نفس است چه هر معلولی عاشق و بنده علت است چه عاشق و بنده را دایماً روی توجه
و نیاز و اخلاص بمبدأ و معشوق حقیقی است و عقل معلول مبدأ است که خدای تعالی باشد پس معلول او را
بدو و بواسطه معشوق دانستن خلاف عقل و نقل است گفت دانا نفس را بعد ما شد وجود
در جزا و در عمل آزاد و بی همتا ستی در بعضی از نسخ ملکی و بی همتا ستی بنظر رسیده بعضی از دانایان
گفته‌اند نفس بعد از فنای بدن باقی است و حشر و نشر و ثواب و عقاب ندارد و اینکه
مخصوص بروحانی است نه جسمانی چنانچه رای مشائین است و با بعض ایشان که بمعاد روحانی
قائلند گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود گفت دانا نفس بی انجام و بی مبدأ
مصرع اول اشاره است بقول جماعتی نفس را حادث میدانند عبارت از امزاج و سایر
اعراض حادث میشود بحدوث بدن و فانی میشود بفنای بدن ثانیاً بر مذهب شیخ است که
نفس حادث بحدوث بدن اما فانی نمیدانند بفنای بدن اما قولش لازم دارد
فنا را و نزد شیخ از اینمعنی غافل چه حدوث منافی بقا است و مصرع ثانی اشاره است
بقول کسانیکه نفس را قدیم میدانند و هر چه قدیم است اول و آخر ندارد و کلما ثبت
قدمه امتنع عدمه لکن تعلقات را حادث میدانند چه میگویند نفس کل واحد است
بوحدت علت که باقی است ببقاء علت و قدیم است بقدم علت چه تخلف معلول از علت محال است
اما کثرت بکثرت ابدان بالعرض چنانچه سابقاً مذکور شد گفت دانا نفس ما را
نامی و جان است پس آتش و آب و هوا در نفس و ما آستی یعنی بعضی میگویند
نفس مرکب از عناصر اربعه است و در تحت ارکانست مثل اینکه نفس را جسم
لطیف بخاری میدانند چنانچه این مذهب منسوب است بکلیسوس یا از خواص است
چنانچه بعضی نفس را خون میدانند آتش و آب اشاره است برانکه

صور عناصر

صور عناصر بعد از ترکیب بر مرکب باقی است نه بر سبیل طرح و صور ترکیبیه علیحده افاضه
شده است و نفس مرکب را در تحت ارکان و حرکت میدانند و از جمله فاسدات و کائنات است
پس ناچار فنا و انتقال دارد و اعلا و سفلی نیز دارد چه این حالات موجود است بوجود و تجرد
بالاتر از موجود مرکب نمیباشد چنانچه در حدیث است که ارواح در آخرت را اجسام مرتبه میشوند
بعد از آن بدنیا آورده و الا یکسر از ارواح او بهم موجود گفت دانا نفس ما را
نیست بعد ما وجود میشناسد بعد ما نفس که او را آستی این اشاره است
برانکه صور عناصر بعد از ترکیب و امتزاج باقی نیست بلکه در هر ترقی از برای شیء صوره
اولی باطل میشود و صورت اکمل و اشرف از آن افاضه میشود چنانچه صورت معدنی باطل میشود
صورت نباتی بهم رسد و صورت نباتی باطل میشود صورت حیوانی که اشرف از آن است
فایض میشود و همچنین صورت حیوانی باطل میشود و صورت انسانی افاضه میشود که اشرف و اکمل است
از آن بنهایت هر ما فوقی [illegible] بار ثانی داریم ظاهر میشود برانکه
بعد از موت افاضه میشود صورتی که اشرف و اکمل باشد از آن صورتی که در حیوانات
داشت لهذا حکما گفته‌اند موت باعث ترقی انسان است چنانچه موت را در حد
انسان داخل نموده‌اند و گفته‌اند در تعریف انسان الانسان حیوان
ناطق مایت لهذا افلاطون الهی فرموده است مت بالاراده تحی بالطبیعه
و حضرت نبی علیه السلام فرموده الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا قال الاعمر
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی
گشت پیش از ما گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجا بود گفت دانا نفس بی جا و بیجا ستی

اشاره است باینکه نفس را مجرد میدانند و در حالت نه تبعیه بدن و هم بجای است عشاق اکر
مجرد را مادی نمیتوان شد و جا داشتن از عوارض ذاتیه جسم است من حیث انه جسم گفت
دانا نفس را وضعی نیارم هیچ کیف نی بشرط شیئی باشد نی بشرط لا شیئی
یعنی دانا میگویند هیچ از شرط شیئی و شرط لا را در نفس اخذ نمیشود که بجهت آنکه
جوهر جنس از برای نفس نیست بلکه نحو وجود است پس داخل طبیعت جنسیه و طبیعه نوعیه
و تشخصیه نیست بلکه خارج از ماهیات است و ان فوق از لوازم جنسیه و نوعیه است بلکه وحدت
وحدتی است شبیه بوحدت الهی بلکه وحدت نفس خارج از طبایع ثلثه است این سخنها
گفت دانا هر کسی از وهم خویش در نیابد گفته را اکابر گفته‌اند معماست
یعنی دانایان این سخنها گفته‌اند جاهلان گفته آنان را نیافتند بجهت آنکه بر فرض ادراک فهمیده
لهذا از فهمهای ناقص خود هر یک چیزی توهم نموده باطل احکام آن ادله‌ها بی ارتباط گفته‌شد
در نسخ دیگر چنین است در بیابد گفته را اکابر گفته‌ها بمعنی در ضرورت معنی چنین است
و حرف را دانایان ربود نیز و معما گفته نحو نسبت دادند دعوی فضلی و دانش
بی اصل نموده کلام تو معنی را استشهاد آورده دلیل بر آن است هر یکی بر دیگری
دارد دلیل از گفته در میان بحث و نزاع و شورش و غوغا نشستن یعنی کلام
دانایان را بوهم ناقص خود محملهای غیر صحیح قرار داده بعد از آن بغلطهای خود
ادله گفته‌شد بجهت آنکه با عوام الناس آن را القا نمایند و عوام را باین مزخرفات
فریب دهند تا آنکه چون انکار رد هم غلط فهمیدن است آن جهت مرکب جهل دارند
چرا که باطل خیال نموده بر او ادله‌ها گفته‌شد و مردم را بغلطها انداختند

و هر یک

و هر یک نقیض دیگری را ادله گفته‌شد غوغا و نزاع میان آنان افتاده مثلا از و معنی دارم
در استشهاد این گرچه این در باب دیگر لایق اینجا نیست اما خبری است که حکیم استاد علوی ناصر اصفهانی
سید حسینی قدس سره همنشین شیخ ابو ریحان عصر خود و ابو علی سینا مباحثه‌ها کرده و بخدمت شیخ ابو الحسن خرقانی رسیده
و در خراسان و عراق و مصر نشو و نما نموده اخر به بدخشان افتاده در آنجا مدفون است رحمة الله علیه
و این ابیات از اوست که در دیوان او مشهور است در آشیان چرخ دو مرغان رزقند کانها فضای
ربع زمینی دانه میخورند پرواز چون کنند ازین دامگاه خاک یک رشته کوه قاف تجلی می برند
هر دو مصورند و لیکن نامصورند اینها فرشته‌اند و اینها پیمبرند هستند و نیستند و نهانند و آشکار
چون ذات کبریا که جلال نه جسم و نه جوهرند نه مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل نه ماه تاب روشن و نه مهر
انورند معلوم شد که ناصر خسرو علوی است هر کس نگوید این را که خود از چه عنصرند مراد از آنها
ذات مقدس الله تعالی است تمثیل بچرخ کرده از جهت آن ذات فیض او بجمیع صفات کمالیه بحر احاطه مشهور
بر جمیع اشیاء احاطه دارد چنانچه اهل حسن تمکن نماند آن خود دارد و مراد مرغان تشبیه نمود بر تشبیه
مرغیست که ذات واجب الوجود است باعتبار آنکه موصوف بصفات کمالیه ذاتیه و مراد از دو مرغ
دو صفت جلال و جمال است یکی رحمت است و دیگری قهر و غضب که دائما آن دو صفت
در جلوه اند و ممکن الصفت مراد از دو مرغ عقل کل و نفس کل باشد کانها فضای ربع زمینی دانه میخورند
مراد از دانه ادراکات جزئیه احساس است در حال بوساطت ابدان کسب علوم جزئیه احساس
میکنند چه علم و ادراک غذای مجردات است پرواز چون کنند ازین دامگاه خاک یعنی قطع تعلقات ملکت
کنند از عالم سفلی که دامگاه خاک است پرواز کنند بعالم علوی در طی انجمن مجردات است بر قله
کوه قاف یعنی علو مرتبه خود آرام گرفته تجلیات می برند هر دو مصورند بصور مثالیه در عالم مثال در عین تعلق و لیکن
نامصورند بصور جسمانیه در عین الخلع در عالم علوی فرشته آدم از این ابیات مقام علوی است

و در عالم اجسام همبرند باعتبار تعلق آن با جسام شریف انبیا علیهم السلام هستند چو تجرد دیده نشید
بوجود جسمی نهند باعتبار ذات و حقیقت و انکار ندارند باعتبار افعال چون مجرد دیدند نسبت بجسمند
و نه خور و نه مشتری و نه زهره و نه مریخ و نه زحل و نه فلک ثوابت و نه ماه عشتار آنکه همه جسمند انتهی
کمال انطباق بر مذهب مصنف رحمه الله دارد که حکیم است که انسان گوهر عقل و نفس باشد
موید بمعجزات آنچه مشهور است که تاجر حریر بخدمت ابو علی فرزانه رسیده گفت ای شیخ مرا هم
ارشاد فرما و قال در کار وزم وحی ابر حال هستم ای شیخ گفت ای برادر دل تو با ما چگونه همصحبتی تواند
کرد با ایمان که اسیر عقل ناقص شده حکیم گفت چگونه شیخ معلوم شد که عقل ناقص است بلکه
اول ما خلق الله العقل گفته آمده شیخ حکیم گفت آری عقل اثبات است دلیری در میدان مکن مانند بو علی سینا
و بعقل خود مغرور مباش از جمله قصیده که در پیش گفته شد پیدا است که گوهر گنجی که عقل است
غلط گفته ام گوهر عشق است پس اول مطلع آن قصیده را برخواند بالای عشق طاق مقوس
چه گوهر که تا کمالات هر چه در اوست برتر و حکیم این کرامات را از شیخ دیده مدهوش شد
و اعتقاد شیخ درجه اعلی یافت و بمذهب صوفیه نیز انطباق دارد که عبارت از ذات صفت جلال
و جمال باشد و این بیت بمعنی ناظم رحمه الله علیه فرموده است اینست هر کس چیز را
همیگوید به تیره رای خویش   تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی قسطای بن لوقا
مردم بعلبک بود فیلسوف شامی نصرانی در ملت اسلام در ایام بنی عباس بتو بولایت روم
رفت و از آن صنایع یونانیان بسیار کتب تحصیل نموده بعد از آن رجوع بشام نموده باز
عراق کرد بسیار از کتب یونانیان را از زبان عرب ترجمه نموده و معاصر یعقوب بن اسحاق
کندی بود و ماهر بود در علم هیئت افلاک و علم عدد و علم هندسه و علم نجوم و علم منطق
و علم الهی و در علم طبیعی و از صناعت و طب کامل بود سکالش دانا نشستن میفرشیدی

اخلاق

تا اخلاق با ما مان ازمیان برخواستی چون امر هر افراد انسان متفاوت و هر یک بحسب اقتدار
استعداد و قابلیت قبول ظهور نقش نموده مراتب ادراک مختلف شده است و لهذا آنحضرت
نبوی صلی الله علیه و آله فرموده است الناس معادن کمعادن الذهب والفضه و الارواح جنود
مجنده و کلم الناس علی قدر عقولهم و لهذا بعضی شیدان اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله بمجرد
آورده اند بعضی بمعجزه کامل ایمان آوردند و بعضی بعد از چند مدت ایمان آوردند و بعضی را
معجزه فائده نکرد و ایمان نیاوردند مثل ابو جهل و ابو لهب خواست قبل اسباب کار
حکیم الهی مولانا محمد صادق اللارجستانی که مذاهب بعد از نفوس ضلالت است و غرض دلالها
نشستن در کلام را برمز و تعمیه ادا فرموده اند و فطنت نموده اند تا مردمان نا قابل
و جاهلان لا یعقل نفهمند و از آن بزندقه و کفر نه افتند و برارت و فتنه نکنند
نفس را آرزو باید دارد در جهان   ای بند آرزوی بند اندر بایستی
چون این معلوم شد نفس جزء شده بحدود شوقیه محدود و شرافت نفس باعتبار عدم
شوق و کمی شوق است و خست و نقصان النفس باعتبار زیادتی شوق و شوق صورت
ذات نفس است که اگر شوق نفس برداشته شود عقل است لهذا ناظم رحمه الله میفرماید
خواهش اندر جهان هر خواهش را در پی است   خواهشی باید که بعد از آن نباشد خواهشی
چه آخرین خواهش آن است که بعد از آن خواهشی نباشد و آن مرتبه عقل است در جمیع
کمالات در اداب العقل است و تمام است و غایت کمال آن زمان است در ریاضت و مجاهدات
ترک خواهش نباشد و آن مرتبه عقل است در جمیع کمالات در اداب العقل است
و تمام است و غایت کمال آن است که بریاضت و مجاهدات ترک خواهش دنیاوی را
از خود دور کند و قطع تعلقات جسمی نماید و آنچه زائد النفس است از خود دور سازد

تا تعقل مقصد کرد که مطلب عظمی و آخر مطالب است اللهم ارزقنا باید دانست
تا آنکس بخدمت عالم عامل کامل نرسد و مرشدش نخواند و تزکیه نفس
نکند این سخنان در نظرش واهی و بی ربط مینماید پس باید با اجازه با صحبت
کشد کتاب نفس و علم روبیت را نزد استاد کامل خواند و دید بعد از آنکه تزکیه
نفس کرده باشد چه تزکیه نفس مقدم است و یزکّیهم و یعلّمهم الکتاب والحکمة بعد از تا
راهی بمعنا با توفیق الله تعالی میتوان رفت والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که ذاتت در دو گیتی مظهر اسماستی　　جوهری و بحر را تو لؤلؤ لالاستی

گوش کن رازی که تا خود حرف از هیداستی　　چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی

صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

زیر و بالا نیست اینجا جز بفضل و مرتبت　　آسمانش رتبهٔ اکمال و ارضش منقصت

نفس جزوت کز تکمل یکتا شود از مرتبت　　صورت زیرین اگر بر نردبان معرفت

بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی

وهم را باشد رهی کز بیان بنگری　　نسبتی با زیر دارد نسبتی با دیگری

فهم کن این رمز را گر تو بدانش ماهری　　در نیابد این سخن را هیچ وهم ظاهری

گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی

بشنو این برهان که باشد بالغرض موزون　　نفس تو ای فطرتت برهان این خوشتن

لیک باشد بر طریق خلف طرز این سخن　　جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن

این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی

از ره بالعرض چون نفس اسیر حجت است
بالعرض با جبر خواهد راه ما تا جنت است

لاجرم این نونهال از عقل اقطار رست
هر چه عارض باشد آنرا گوهری باید نخست

عقل با این دعوی ما شاهد گویاستی

گر تو خواهی راه دانش را بینش کرد
نسبت نفس و بدن بر قدر حالت کرد

این بیان را بشنو از ما تا که بس حیران کرد
میتواند گر ز خورشید این بهاکه کرد

روشنست و بر همه تابان و خود پنهاستی

صورت عقلی که اصل گوهر ان بود
اتصال او وصول روضه رضوان بود

نفس زانکه بد حصولش صفت او شایان بود
صورت عقلی که بد پایان و جاویدان بود

با همه و بی همه مجموعه و کلیاستی

شش جهت راه مبدا تا بنیتجه حق
در طریق عود تا اختیار از فرقه حق

راهها از ظاهر و باطن تا بنیتجه حق
هفت راه از آسمان بر فوق تا بنیتجه حق

هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی

از حواس

از حواس ظاهر خمس و پنج در میدان که هست
آن دو دیگر ز باطن رهنمای هر کس است

مدرک معنی و صورت مظهر آن پس است
ره نیابد از دری بر آسمان زینها بس است

در نه بگشایند بر وی گرچه دریاها استی

هست اقرب خط که یعنی تعیین شد اصل آن
صد خط مستقیم راست نزد رهروان

فطرت اصلی است یعنی راستی در راه جان
میتوان از راستی آسمان شدن بر آسمان

راست باش و راست رو کاسمانها سلکاستی

اهل حق هر چیز راست با گفته اند
خار شکل از راه با جارو بیلها رفته اند

لیک با دانان ذوات چون عاقل جفته اند
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند

پی برد بر رمزها آنکس که او داناستی

چونکه با دانش غفلت فرع اصل عالمیست
از ره عرفان نشان فر راه عقل عالمیست

شهرت و حرص و غضب چون علم فضل عالمیست
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالمیست

راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

از ره تسخیر چون آمد محیط افلاک را / کی محاط جنس و فصل آید بفکر ادراک را

هست بیرون ور رفیعی شو به هر خاک را / نیست حصری ز آن نشان در درگه رب را

نی برون از ما و نه بی ما و نه با ما استی

بشنو این از بهر جان و بهر آن کار آمدند / قول باشد قالب و کردار جان هوشمند

قالب بی جان چه باشد خود که بر وی بنگرند / قول زیبا هست با کردار زیبا سودمند

قول با کردار زیبا لایق و زیبا استی

گمرهی شمع از پیش راه پیمودن بود / بی عمل تحصیل دانش شمع افسردن بود

هر دو چون توفیق جمع آمد سهل آوردن بود / گفتن نیکو به نیکویی نه چون کردن بود

نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلوا استی

عصمت آمد عاشق از جمله با دون حق / مضمحل از نور پاکش هم شمار و هم عدد

بگذر از هر بیش و کم بر گو هو الله احد / در میا و در میان چیزی مخوان جز الصمد

در میان بر داشتن چیزی که را یارا استی

هر چه بینی در جهان از ماسوی الله دوست / باشد این از خوب نسبت که بفهم نیکوست

نسبت سلبی یکی دانست و ایجابی دوست / سلب و ایجاب آن دو اندر جمله اندر پوست

در میان سلب و ایجاب انجهان برپا استی

کل یوم هو فی شان است جان آگاه سلب / منتفی باشد تعدد زین سبب در راه قلب

بیش و کم را کی نشان باشد به عالم ز وحد طلب / نیست آن سو زیر و بالا و نه ایجاب و نه سلب

این چنین هم گر بگویی که بود یارا استی

متحد نیکو نباشد در جهان لامکان / از تصور در مرایا عکسها باشد عیان

کیف مد الظل زمین طور نیز باید بدان / اینجهان و آنجهان با این جهان و آن جهان

هم توان گفتن مراد را هم از او بالا استی

ای که هستی و دانش اندر حدیث بی زبان / گوش کن نیکو و هوش آن گفتگوی بی دهان

گر ببر میل سفر داری رسید تن کجا / عقل گشته آسمان گردان و دانش نردبان

حق مع اصل و عالم همه دریا استی

بند بند بندی که آخر حلقه است از اوهام عقل / هست شرح اشغال و بست اوهام عقل

چون فنا بنود رهاند بخشش از احکام عقل / نفس را چون بندها بگسیخت یابد نام عقل

چون شکست بندی رسد بندی دگر بر جا ستی

ای که جویائی ز سر سنخیت اصل بشر / نیست اینجا جمع و تفریق حساب و خمس و عشر

تن شدن جان جان شدن تن باشد از اسرار حشر / گفت دانا نفس ما را بعد حشرست و نشر

هر عمل کامروز کرد آنرا جزا فردا ستی

نفس باشد مبدا فیض الهی در جهان / جوهر اکمل محمد مبدا این شان

جمله اشیا را ببینش از او باشد عیان / نفس را نتوان شناخت او بود مشکلتر از آن

نفس باشد عاشق و معشوق آن مولا ستی

نفس باشد جوهر پاک از همه عد و شنود / نه مر او را ضد نه کون و فساد در بود

چونکه از آلایش و اعراض جسمی دور بود / گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود

در جزا آید ز هر عمل آزاد و بهیما ستی

لاتناهی را کی مبدا و انجامی بود / جسم را نهایت حاصل از جائی بود

لیک از ما بالعرض و انهائی بود / گفت دانا نفس را انجام و آغازی بود

گفت دانا نفس را انجام بی مبدا ستی

چون عناصر با لوازم از فلک شد پیش و پس / بالعرض افلاک آمد نفس آنها چون قفس

علت و معلول باشد متحد در عقل و بس / گفت دانا نفس ما را ماضی و حال است بس

آتش و آب و هوا را اسفل و اعلا ستی

نفس انسانیست آتش نفس حیوان دود / ظل دیجور و در قران ازل ایزد بود

اینچنین نفس در حضور او آرام بود / گفت دانا نفس ما را نیست بعد از وجود

می نماید بعد ما نفسی که او را ما ستی

شان نفس از هیکل ما را جنین بالا بود / زان سبب بود لیس از ما و نه بیجا بود

آن تعلقهای جنین جامع اسما بود / گفت دانا نفس هم هر جا و هم بیجا بود

بیجا

گفت دانا نفس نه بیجا و نه هر جا ستی

شرط لا شرط نفس را ای کان اهل حق بصفت
لا بشرط آمد بذات مشترک در قول حقیقت

چونکه نفس آمد فرد منزوی همه گفت و شنعت
گفت اما نفس را وصفی نیارم هیچ گفت

نه بشرط شیء باشد نه بشرط لا استی

هر که دارد او مسلط عقل را بر وهم خویش
مرتفع سازد تعارضها همه در فهم خویش

لیک اوایل کی طریق چنین نماید سهم خویش
این سخنها گفت دانا هر کس از ادراک خویش

در رباید گفته و لیکن گفته بهمانستی

زین سخنها هر یک دارد دلیل ظاهری
باشد اندر موضع خویش همچون اختری

در محل خویش اگر بنگری استوار
هر یکی بر گفته آرد دلیل دیگری

در میان کشف و براهین شورش و غوغاستی

ناصر خسرو که بد با عقل و دانش قرین
در نبشکی بگفته با این قوم اهل اینش این

شاید العجب از قول او گفت اینچنین
بیتکی از نو بیان دارم در اشتباهات این

گرچه آن در بابت عمر لایق اینجاستی

هر کسی زعقل باید فرق کردن نار خویش
بیند از عز و شرف بر عرش کرسی جای خویش

گفت بنده در باصفت از شورش عوغا پریش
هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش

تا کمال آید که او قسطاس بر تو ماستی

هر تحرک را تعب باشد آرزو در ملک جان
شوق خواهش نیست باشد رسم را در امکان

هست مطلوب از تحرک ما لیه از نکته دان
نفس را بر آرزو پاینده دارد در جهان

پای بند آرزوی بنده اندر هستی

زد التحرک ما که در بندیت آیینی کرست
آرزومندی و خواهش آشتی بنیان بیت

چون بقا بعد الفنا صورت آنها حبس شد
خواهش اندر جهان هر خواهشی را در بیت

خواهش باید که بعد او نیاید خواستی

گرچه بحر بد این سخنها گفت لیکن نه رجال
بحر از گفتگو جنبد طوطی شیرین مقال

هر چه گفتندم بگو گفتم دلیل و قال
آتشی بعد از هدیتی در این کمال

دست او امداد دست سید داناستی

کتبه احقر عباد محمد الشهیر بالشهیدی کرمانی مدرس مدرسه مرحوم حاجی ابراهیم خان [illegible] بمولا ماه طلای المعظم
والمعاذ المکرم [illegible] محمد [illegible] حاج محمد [illegible] الوالد [illegible]
سنه ۱۲۵۰

آن خواجه [illegible]

فی الحقیقه [illegible] نکوتست [illegible]

وبالجمله [illegible]

ثم شرع [illegible]

دائم [illegible] ابو [illegible]

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

شیخ سعدی

ای باد نو بهار جان بنما
افتاده صد روح در روانها

با یاد تو نیست هیچ غرض
در گلشن و باغ و بوستانها

سیمرغ و عقاب و باز و شاهین
بر تو کنند در آشیانها

هر گل که شکفته در گلستان
واگه که بجید تو [illegible]

ببیند تو شد هزار دستان
در وقت سحر بگلستانها

جبرئیل و ملایک معرفت
ذکر تو کنند در آسمانها

هر کس که بکوی تو قدم زد
کی باز کند [illegible] تنها

از عشق سخنی مگوی سعدی
که کار جهان [illegible] بنما

چه بلا که بسر سودای تو [illegible]
روی ناشسته جوانان [illegible]
[illegible] نامی [illegible]
غلط انداز [illegible]
مرورد [illegible]
[illegible]